

کتاب «ماه دوم»

اعتبار سند: نیاز به بررسی در کارگروه

تطبیق متن با سند:

اسناد و مدارک متون

حیاء القلوب، المجلسی ج ۳ ۱۷۱ باب چهارم در بیان احوال شریف آن حضرت است در ایام رضاع و نشو و نمو تا زمان بعثت، و معجزاتی که از آن حضرت در این احوال به ظهور آمده است

ابن شهر آشوب و قطب راوندی رحمهما الله روایت کرده اند از حلیمه بنت ابی ذویب که نام او عبد الله بن الحارث بود از قبیله مضر، و حلیمه زوجه حارث بن عبد العزی بود، حلیمه گفت که: در سال ولادت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم خشکسالی و قحطی در بلاد بهم رسید و با جمعی از زنان بنی سعد بن بکر بسوی مکه آمدیم که اطفال از اهل مکه بگیریم و شیر بدهیم و من بر ماده الاغی سوار بودم کم راه و شتر ماده ای همراه داشتیم که یک قطره شیر از پستان آن جاری نمی شد و فرزندی همراه داشتم که در پستان من آن قدر شیر نمی یافت که قناعت به آن توان کرد و شبها از گرسنگی دیده اش آشنای خواب نمی شد؛ و چون به مکه رسیدیم هیچ یک از زنان، محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نگرفتند برای آنکه آن حضرت یتیم بود و امید احسان از پدران می باشد، و چون من فرزند دیگر نیافتم رفتم آن در یتیم را از عبد المطلب گرفتم و چون در دامن گذاشتم و نظر بسوی من افکند نوری از دیده های او ساطع شد و آن قره العین اصحاب یمین به پستان راست من رغبت نمود و ساعتی تناول کرد و پستان چپ را قبول نکرد و برای فرزند من گذاشت، و از برکت آن حضرت هر دو پستان من پر از شیر شد که هر دو را کافی بود، و چون به نزد شوهر خود بردم آن حضرت را شیر از پستان شتر ما جاری شد آن قدر که ما را و اطفال ما را کافی بود، پس شوهرم گفت: ما فرزند مبارکی گرفتیم که از برکت او نعمت به ما رو آورد.

فروغ ابدیت، جعفر سبحانی ۱۶۲ پنج سال در صحرا

پنج سال در صحرا

کودک «عبد المطلب» مدت پنج سال در میان قبیله «بنی سعد» به سر برد و رشد و نمو کافی نمود. در ضمن این مدت، دو یا سه بار «حلیمه» او را پیش مادرش برد و آخرین بار او را به مادرش تحویل داد.

نخستین بار، هنگامی بود که دوران شیرخوارگی او پایان یافت؛ به همین جهت او را به مکه برد و با اصرار دو مرتبه بازگرفت. علت اصرار «حلیمه» برای بازگرفتن این بود که وجود این طفل باعث خیر و برکت او گردیده بود و شیوع بیماری «وبا» در مکه سبب شد که مادر وی نیز خواهش او را بپذیرد.

دومین بار، موقعی بود که دسته‌ای از روحانیان حبشه به حجاز آمده بودند؛ محمد صلی الله علیه و آله و سلم را در قبیله «بنی سعد» دیدند، آنان در حضرت علایمی یافتند که در کتاب های آسمانی، برای پیامبری که پس از عیسی خواهد آمد، ذکر شده بود. از این نظر تصمیم گرفتند او را به هر نحوی که ممکن است برابند و با خود به حبشه ببرند و این افتخار نصیب آنان گردد. «۱» (سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۱۶۷).

ترجمه سیره المصطفی ج ۱ ۴۹ محمد در قبیله بنی سعد ص : ۴۸

از قول حلیمه آمده: پس از آنکه محمد دوساله شد ما به مکه نزد آمنه رفتیم درحالی که بخاطر برکتی که از او دیده بودیم آرزو داشتیم پیش ما باقی بماند. پس با مادرش صحبت کرده به وی گفتیم کاش او را و لو یک سال دیگر پیش ما بگذاری تا بدنش سخت و محکم شود. زیرا ما از وبای مکه بر او می‌ترسیم. آن قدر به او اصرار کردیم تا محمد را به ما بازگرداند.

نهج الفصاحه (مجموعه کلمات قصار حضرت رسول صلی الله علیه و آله) / ۲۵۹ / نهج الفصاحه مجموعه کلمات قصار حضرت رسول اکرم «ص» با ترجمه فارسی

۵۳۱ الهوا و العبا فإني أكره أن يري في دينكم غلظة.

تفریح کنید و بازی کنید زیرا دوست ندارم که در دین شما خشونت دیده شود.

بحار الأنوار، ج ١٥، ص ٣٧١ - ٣٧٤، باب ٤ منشئه و رضاعه و ما ظهر من إعجازه عند ذلك إلى نبوته ص
كان من عادة أهل مكة إذا تم للمولود سبعة أيام التمسوا له مرضعة ترضعه فذكر الناس لعبد المطلب انظر لابنك مرضعة
ترضعه فتناولت النساء لرضاعته و تربيته و كانت آمنة يوما نائمة إلى جانب ولدها فهتف بها هاتف يا آمنة إن أردت مرضعة
لابنك ففي نساء بنى سعد امرأة تسمى حلیمه بنت أبی ذؤیب فتناولت آمنة إلى ذلك و كان كلما أتها من النساء تسألهن
عن أسمائهن فلم تسمع بذكر حلیمه بنت أبی ذؤیب و كان سبب تحريك حلیمه لرضاعة رسول الله ص أن البلاد التي تلى
مكة أصابها قحط و جذب إلا مكة فإنها كانت مخصبة زاهرة ببركة رسول الله ص و كانت العرب تدخل و تنزل بنواحيها من
كل مكان فخرجت حلیمه مع نساء من بنى سعد

قالت حلیمه كنا نبقي اليوم و اليومين لا نقتات فيه بشيء و كنا قد شاركننا المواشي في مراعيها فكنت ذات ليلة بين النوم و
اليقظة و إذا قد أتاني آت و رمانى فى نهر ماء أبيض من اللبن و أحلى من العسل و قال لى اشربى فشربت ثم ردتى إلى
مكاني و قال لى يا حلیمه عليك ببطحاء مكة فإن لك بها رزقا واسعا و سوف تسعين ببركة مولود ولد بها و ضرب بيده
على صدرى و قال أدر الله لك اللبن و جنبك المحق و المحن

فانتبهت و أنا لا أطيق حمل ثديي من كثرة اللبن و اكتسيت حسنا و جمالا و أصبحت بحالة غير الحالة الأولى ففزعت إلى
نساء قومي و قلن يا حلیمه قد عجبنا من حالك فما الذى حل بك و من أين لك هذا الحسن و الجمال الذى ظهر فيك قالت
فكنمت أمرى عليهن فتركننى و هن أحسد الناس لى ثم بعد يومين هتف بى هاتف فسمعه بنو سعد عن آخرهم و هو يقول يا
نساء بنى سعد نزلت عليكم البركات و زالت عنكم الترحات برضاعة مولود ولد بمكة فضله الواحد الأحد فهنيئا لمن له قصد
فلما سمعوا ما قاله الهاتف قالوا إن لهذا المولود شأنا عظيما فرحل بنو سعد عن آخرهم إلى مكة قالت حلیمه و لم يبق أحد إلا
و قد خرج إلى مكة قالت و كنا أهل بيت فقر و لم يك عندنا شيء نحمل عليه و قد ماتت مواشينا من القحط و كانت حلیمه
من أظهر نساء قومها و أعفهن و لذلك ارتضاها الله تعالى لترضع رسول الله ص و كانت النساء إذا دخلن على آمنة تسألهن
عن أسمائهن فإذا لم تسمع بذكر حلیمه تقول ولدى يتيم لا أب له و لا مال فيذهبن عنها

... فلما دخلت حلیمه مكة أرشدها الله تعالى إلى أن دخلت على عبد المطلب و هو جالس بالصفاء و كان له سرير منصوب عند
الكعبة يجلس عليه للقضاء بين الناس فلما أتته قالت له نعمت صباحا أيها السيد فقال لها من أين أنت أيتها المرأة قالت من
بنى سعد أتينا نطلب رضيعا نتعيش من أجرته و قد أرشدت إليك فقال نعم عندى ولد لم تلد النساء مثله أبدا غير أنه يتيم من
أبيه و أنا جده أقوم مقام أبيه فإن أردت أن ترضعيه دفعته إليك و أعطيتك كفايتك فلما سمعت ذلك أمسكت عن الكلام ثم
قالت يا سيد بنى عبد مناف لى بعل بظهر مكة و هو مالک أمرى و أنا أرجع إليه أشاوره فى ذلك فإن أمرنى بأخذه رجعت
إليه و أخذته فقال لها عبد المطلب شأنك فوصلت إلى بعلها و قالت له إنى وردت على عبد المطلب فقال عندى مولود أبوه
ميت و أنا أقوم مقامه فما تقول قال يرجعن نساء بنى سعد بالإحسان و الإكرام و ترجعين أنت بصبي يتيم و كانت جملة نساء

بنی سعد قد دخلن مکه فمهن من حصل لها رضیع و منهن من لم يحصل لها شیء فقالت حلیمه ترجع نساء بنی سعد بالغنائم و أرجع أنا خائبة و أسبلت عبرتها فقال بعلمها ارجعی إلى هذا الطفل الیتیم و خذیه فعسی أن يجعل الله فیہ خیرا کثیرا فإن جده مشکور بالإحسان

فرجعت حلیمه فوجدته فی مکانه الأول فذکرت له قول زوجها فقام عبد المطلب و مضى بها إلى منزل آمنه و أخبرها بذلك و أعلمها باسمها و قومها فقالت هذه التی أمرت أن أدفع إليها ولدی فقالت لها آمنه أبشری یا حلیمه بولدی هذا فوالله ما أخصبت بلادنا إلا ببرکة ولدی هذا ثم أدخلتها آمنه البیت الذی فیہ المصطفی ص فقالت حلیمه أ تودین یا آمنه مع ولدک المصباح فی النهار قالت لا فوالله من حیث ولد ما أوقدت عنده النار بل هو یغیننی عن المصباح

فنظرت حلیمه إلى رسول الله ص و هو ملفوف فی ثوب من صوف أبيض یفوح منه رائحة المسک و العنبر فوقعت فی قلبها محبة محمد ص و فرحت و سرت به سرورا عظیما و کان نائما فأشفقت علیه أن توقظه من نومه فأمسکت عنه ساعة فخشیت أن تبطن علی بعلمها فمدت یدها إلیه لتوقظه ففتح عینیہ و جعل یهش لها و یضحک فی وجهها فخرج من فمه نور فتعجبت حلیمه من ذلك ثم ناولته ثدیها الیمنی فوضع فناولته الأخری فلم یرضع و کان ذلك إلهاما من الله عز و جل ألهمه العدل و الإنصاف من صغره إذ کان لها ابن ترضعه و کان لا یرضع حتی یرضع أخوه ضمرة فرجعت حلیمه بمحمد ص

فقال لها عبد المطلب مهلا یا حلیمه حتی نزودک قالت حسبی من الزاد هذا المولود و هو أحب إلی من الذهب و الفضة و من جمیع الأطعمة و أعطاهما من المال و الزاد و الکسوة فوق الطاقة و الکفایة و أعطتها آمنه كذلك فأخذت عند ذلك آمنه ولدها و قبلته و بکت لفراقه فربط الله علی قلبها فدفعته إلی حلیمه و قالت یا حلیمه احفظی نور عینی و ثمره فوادی ثم خرجت حلیمه من بیت آمنه و شیعها عبد المطلب

عادت اهل مکه چنان بود که هر فرزندی از ایشان متولد می شد بعد از هفت روز به دایه می دادند، و چون آن حضرت متولد شد زنان بسیار آرزو کردند که دایه آن حضرت شوند، و روزی آمنه در پهلوی آن حضرت خوابیده بود ناگاه ندای هاتفی را شنید که: اگر از برای فرزند خود مرضعه می خواهی اختیار کن از قبیله بنی سعد زنی را که او را حلیمه می نامند و دخترابی ذویب است، پس هر زنی را که می آوردند آمنه اول نام او را می پرسید و چون آن نام را نمی شنید نمی پسندید، و چون در همه بلاد قحط عظیم بهم رسیده بود به غیر از مکه معظمه که از برکت آن مولود مکرم آبادان بود لهذا زنان قبیله بنی سعد برای دایگی اطفال اهل مکه متوجه مکه گردیدند.

و حلیمه روایت کرده است که: چندان بر ما عیش تنگ شده بود که یک روز دو روز می گذشت که برای ما قوتی بهم نمی رسید و در علف صحرا با چهارپایان خود شریک می شدیم، پس شبی در میان خواب و بیداری دیدم که مردی آمد و مرا در نهی افکند که آبش از شیر سفیدتر و از عسل شیرین تر بود و گفت: از این تناول نما، و چون سیراب شدم مرا به جای خود

برگردانید و گفت: برو بسوی مکه که برای تو در آنجا روزی گشاده ای مهیا شده است به سبب فرزندی که در آنجا متولد شده است، پس دست خود را بر سینه من زد و گفت: خدا شیر تو را فراوان و حسن و جمالت را افزون گرداند.

پس بیدار شدم و از زیادی شیر نمی توانستم سینه هایم را حمل کنم و حسن و جمال به دست آورده بودم و به وضعیتی غیر از وضعیت اول صبح کردم و ترسیدم و به سوی قبیله خود رفتم گفتند: ای حلیمه! ما عجب داریم از حال تو و افزونی حسن و جمال تو از کجا آورده ای؟ من حال خود را از ایشان مخفی داشتم، چون آنها حسودترین مردم نسبت به من بودند. پس بعد از دو روز ندای هاتفی به گوش جمیع اهل قبیله رسید که: ای زنان بنی سعد! برکتها بر شما نازل شد و زحمتهای شما زایل گردید به برکت شیر دادن مولودی که در مکه متولد شده است، پس خوشا به حال کسی که او را دریابد و به شیر دادن او ظفر یابد؛ چون اهل قبیله ندای آن هاتف را شنیدند همگی به سوی مکه روانه گردیدند و ما از همه پیریشان تر بودیم و حیوانات ما هلاک شده بودند و باربرداری نداشتیم پس دیگران سبقت کردند و هر یک که به نزد آمنه می رفتند می پرسید: چه نام داری؟ و چون آن نام را که در خواب شنیده بود نمی شنید ایشان را مجاب می گردانید.

...و چون حلیمه داخل مکه شد حق تعالی او را هدایت کرد که در اول حال به نزد عبد المطلب آمد در هنگامی که نزدیک کعبه بر کرسی خود نشسته بود، بعد از تحیت گفت که: من زنی هستم از قبیله بنی سعد و برای شیر دادن فرزندان آمده ام اگر تو را فرزندی هست مرا برای او اختیار کن. عبد المطلب گفت: من فرزندانم ای دارم از پدر یتیم مانده است، اگر خواهی او را به تو می دهم و کفایت امور تو می نمایم. حلیمه گفت: مرا شوهری هست با او مشورت کنم، اگر راضی شود به خدمت شما بیایم. چون برگشت و با شوهر خود مشورت کرد شوهرش گفت: اگر چه از فرزند یتیم نفعی متصور نیست و لیکن او را بگیر شاید خدا به سبب او خیر بسیار به ما کرامت فرماید و جد او مشهور است به کرم و احسان.

پس حلیمه به نزد عبد المطلب آمد و عبد المطلب او را به نزد آمنه برد و آمنه پرسید که: چه نام داری؟ گفت: حلیمه بنت ذویب. آمنه گفت: این است آن زن که من مأمور شده ام که فرزند خود را به او دهم؛ پس آمنه گفت که: ای حلیمه! بشارت باد تو را که این فرزندی است که از برکت او آبادانی و فراوانی در این بلد به هم رسیده است و همه اهل بلاد را به ما احتیاج هست. پس آمنه حلیمه را به حجره ای برد که حضرت رسول در آنجا بود، حلیمه گفت: آیا در روز برای فرزند خود چراغ افروخته ای؟ آمنه گفت: نه و الله از روزی که متولد شده است تا حال هرگز نزد او چراغ در شب و روز روشن نکرده ام و نور خورشید جمال او ما را از چراغ مستغنی گردانیده است.

چون حلیمه را نظر بر آن حضرت افتاد آفتابی را دید که در جامه سفیدی پیچیده اند و از او رائحه مشک و عنبر ساطع است، پس محبت آن حضرت در دل او افتاد و از حصول این نعمت شاد و مسرور شد، و چون آن خورشید زمین را در دامن گذاشت و نظر مبارکش بر حلیمه افتاد شادی کرد و بر روی او خندید و از دهانش نوری ساطع گردید که از آن، خانه روشن شد و از

پستان راست تناول فرمود و بسوی پستان چپ میل نمود برای رعایت فرزند حلیمه، پس حلیمه آن حضرت را برداشته با شادی تمام روانه شد.

عبد المطلب گفت: ای حلیمه! باش تا تو را توشه ای بدهیم و نوازش کنیم. حلیمه گفت: این فرزند مبارک مرا بس است و بهتر است از خزانه های عالم. پس عبد المطلب و آمنه آن قدر از مال و پوشش و توشه به او دادند که از نیازش بیشتر بود و آمنه آن حضرت را گرفت و بوسید و از مفارقت او گریست و به حلیمه تسلیم نمود و گفت: ای حلیمه! نیکو محافظت نما نور دیده و سرور سینه مرا. سپس حلیمه از خانه آمنه خارج شد و عبدالمطلب او را بدرقه کرد.

بحار الأنوار، ج ۱۵، ص ۳۷۴، باب ۴ منشئه و رضاعه و ما ظهر من إعجازه عند ذلك إلى نبوته ص

قالت حلیمة و الله ما مررت بحجر و لا مدر إلا و يهتوني بما وصل إلى فلما أقبلت على بعلمها نظر إلى النور يشرق في غرته فتعجب من ذلك و ألقى الله في قلبه الرحمة له فقال لها يا حلیمة قد فضلنا الله بهذا المولود على سائر العالم فلا شك أنه من أبناء الملوك. فلما ارتحلت القافلة ركبت حلیمة على أتان و جعلت تقول لزوجها لقد سعدنا بهذا المولود سعادة الدنيا و الآخرة....

قالت حلیمة فصارت الأتان تمر كالريح العاصف فبينما نحن سائرون إذ مررنا على أربعين راهبا من نصارى نجران و إذا بواحد يصف لهم النبي ص و يقول إنه يظهر في هذا الزمان أو قد ظهر بمكة مولود من صفاته كذا و كذا يكون على يده خراب دياركم و قطع آثاركم و إذا إبليس قد تصور لهم في صورة إنسان و قال لهم الذي تذكرونه مع هذه المرأة التي مرت بكم قالت حلیمة فقاموا إليه و نظروا و إذا النور يخرج من وجهه ثم زعق بهم الشيطان و قال لهم اقتلوه فشهروا سيوفهم و قصدوني

فرفع ولدى محمد رأسه إلى السماء شاخصا فإذا هم بداهية عظيمة كالرعد العاصف نزلت إلى الأرض و فتحت أبواب السماء و نزلت منها نيران و إذا بهاتف يقول خاب سعى الكهان قالت حلیمة فعانت نارا قد نزلت فخفت على ولدى منها فنزلت على واديهما فأحرقته و من فيه عن آخرهم...

قال صاحب الحديث إن أول ليلة نزل رسول الله ص بحى بنى سعد اخضرت أرضهم و أثمرت أشجارهم و كانوا في قحط عظيم و كانوا يحبونه لذلك محبة عظيمة و كان إذا مرض منهم مريض يأتون به إليه فيشفى و كثرت معجزاته فكان بنو سعد يقولون يا حلیمة لقد أسعدنا الله بولدك هذا...

و كنت أسمع منه الحكمة فلما كبر و ترعرع كان يقول الحمد لله الذى أخرجنى من أفضل نبات من الشجرة التى خلق منها الأنبياء و كنت أتعجب منه و من كلامه و كان يصبح صغيرا و يمسى كبيرا و يزيد فى اليوم مثل ما يزيد غيره فى الشهر و

یزید فی الشهر مثل ما یزید غیره فی السنۃ حتی کبر و نشأ و لم یکن فی زمانه أحسن منه خلقا و لا أیسر منه مؤنۃ و لقد کنا نجعل القلیل من الطعام قدامنا و نجتمع علیه و نأخذ یده و نضعها فیہ فنأکل و یرقی أكثر الطعام

حلیمه گفت که: [چون آن حضرت را از خانه آمنه بیرون آوردیم] به هر سنگ و کلوخ و درختی که گذشتم مرا تهنیت گفتند، و چون به نزد شوهر خود رفتم به نور جبین او نظر کرد. متعجب گردید و خداوند محبت نسبت به او را در دلش انداخت. پس به حلیمه گفت: ای حلیمه! خدا ما را به سبب این فرزند بر همه اهل قبیله زیادتی داد و شک نیست که این از اولاد ملوک است. پس هنگامی که قافله می خواست حرکت کند، حلیمه بر الاغ سوار شد و به همسرش گفت: به تحقیق به واسطه این مولود، سعادت دنیا و آخرت را به دست آوردیم.

حلیمه گوید: پس الاغ مانند باد طوفانی حرکت می کرد و ما نیز می رفتیم تا اینکه از کنار چهل نفر از راهبان نصاری گذشتیم که یکی از ایشان اوصاف پیغمبر آخر الزمان را بیان می کرد و می گفت: یا ظاهر شده است یا در این زودی ظاهر خواهد شد، ناگاه ابلیس به صورت انسانی مصور شد و گفت: آن که وصف می کنید همین است که این زن الحال از پیش شما گذرانید. پس برخاستند و به سوی من دویدند و آن نور ساطع را از جبین آن حضرت مشاهده نمودند، پس شیطان بانگ زد بر ایشان که: بکشید او را پیش از آنکه بر شما مسلط شود، و ایشان شمشیرها از غلاف کشیدند و رو به من دویدند.

پس پسر محمد سر به جانب آسمان بلند کرد ناگاه صدای مهیبی شنیدم مانند رعد طوفانی که به سوی زمین فرود آمد و درهای آسمان باز شد و از آن آتشی آمد در حالی که هاتفی می گفت: سعی کاهنان ناامید شد. حلیمه گوید: آتشی دیدم که فرود آمد و میان پسر و ایشان حایل گردید و همه ایشان سوختند...

اولین شبی که رسول خدا ۶ بر قبیله بنی سعد فرود آمد، از برکت قدم آن حضرت صحراهای ایشان سبز شد و درختان ایشان پرمیوه شد و قحط ایشان به فراوانی مبدل گردید و محبت فراوانی نسبت به حضرت پیدا کردند و هرگاه یکی از ایشان مریض می شد به نزد حضرت می آوردند و شفا می گرفت و معجزات حضرت زیاد شد طوری که قبیله بنی سعد می گفتند: ای حلیمه، خدا ما را به سبب فرزند تو سعادتمند گردانید.

حلیمه گفت که: در هنگام خوردن شیر پیوسته از او حکمت می شنیدم. پس وقتی بزرگ شد می گفت: سپاس خداوندی را سزااست که مرا بیرون آورد از برترین نبات و از درختی که پیغمبران خود را از آن بیرون آورده است. من از او و سخن او تعجب می کردم و صبح کوچک بود و شب بزرگ بود و در هر روز آن قدر رشد می کرد که دیگران در یک ماه رشد می کنند و در یک ماه آن قدر بزرگ می شد که دیگران در یک سال بزرگ می شوند تا اینکه بزرگ شد و رشد کرد و کسی در آن زمان از او خوش اخلاق تر و کم هزینه تر نبود و چون مقدار کمی غذا حاضر می کردیم و برای خوردن آن جمع می شدیم، دستش را بر روی آن می گذاشت و چنان برکت می کرد که همه سیر می شدیم و بیشتر طعام به جای خود باقی بود.

بحار الأنوار، ج ۱۵، ص ۳۴۸، باب ۴ منشئه و رضاعه و ما ظهر من إعجازه عند ذلك إلى نبوته ص [به نقل از فضائل ابن شاذان]

كَانَ لِرَسُولِ اللَّهِ ص إِخْوَةٌ مِنَ الرِّضَاعَةِ يَخْرُجُونَ بِالنَّهَارِ إِلَى الرَّعَايَةِ وَيَعُودُونَ بِاللَّيْلِ إِلَى مَنَازِلِهِمْ فَرَجَعُوا ذَاتَ لَيْلَةٍ مَغْمُومِينَ فَلَمَّا دَخَلُوا الدَّارَ قَالَتْ لَهُمْ حَلِيمَةُ مَا لِي أَرَاكُمْ مَغْمُومِينَ قَالُوا يَا أُمْنَا إِنَّ فِي هَذَا الْيَوْمِ جَاءَ ذَنْبٌ وَ أَخَذَ شَاتَيْنِ مِنْ شِيَاهُنَا وَ ذَهَبَ بِهِمَا فَقَالَتْ حَلِيمَةُ الْخَلْفُ وَ الْخَيْرُ عَلَى اللَّهِ تَعَالَى فَسَمِعَ النَّبِيُّ قَوْلَهُمْ فَقَالَ لَهُمْ لَا عَلَيْكُمْ فَإِنِّي أَسْتَرْجِعُ الشَّاتَيْنِ مِنَ الذَّنْبِ بِمَشِيئَةِ اللَّهِ تَعَالَى فَقَالَ ضَمْرَةٌ وَ عَجَبًا مِنْكَ يَا أَخِي قَدْ أَخَذَهُمَا بِالْأَمْسِ فَكَيْفَ تَسْتَرْجِعُهُمَا بِالْيَوْمِ فَقَالَ النَّبِيُّ ص إِنَّهُ صَغِيرٌ فِي قُدْرَةِ اللَّهِ تَعَالَى

فَلَمَّا أَصْبَحُوا قَامَ ضَمْرَةٌ وَ أَخَذَ رَسُولُ اللَّهِ عَلَى كَتِفِهِ فَقَالَ النَّبِيُّ ص مَرَّيْ إِلَى الْمَوْضِعِ الَّذِي أَخَذَ الذَّنْبُ فِيهِ الشَّاتَيْنِ قَالَ فَذَهَبَ بِرَسُولِ اللَّهِ ص إِلَى ذَلِكَ الْمَوْضِعِ فَعِنْدَ ذَلِكَ نَزَلَ النَّبِيُّ ص عَنْ كَتِفِ أَخِيهِ ضَمْرَةٌ وَ سَجَدَ سَجْدَةً لِلَّهِ تَعَالَى وَ قَالَ إِلَهِي وَ سَيِّدِي وَ مَوْلَايَ تَعْلَمُ حَقَّ حَلِيمَةَ عَلَى وَ قَدْ تَعَدَّى ذَنْبٌ عَلَى مَوَاشِيهَا فَاسْأَلْكَ أَنْ تُلْزِمَ الذَّنْبَ بِرَدِّ الْمَوَاشِي إِلَيَّ قَالَ فَمَا اسْتَمَّ دُعَاءَهُ حَتَّى أَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى الذَّنْبِ أَنْ يَرُدَّ الْمَوَاشِيَّ إِلَى صَاحِبِهَا.

قَالَ الْوَأَقْدِي إِنَّ الذَّنْبَ لَمَّا ذَهَبَ بِالشَّاتَيْنِ حِينَ أَخَذَهُمَا نَادَى مُنَادٍ يَا أَيُّهَا الذَّنْبُ احْذَرِ اللَّهَ وَ بَاسَهُ وَ عِقُوبَتَهُ وَ احْفَظِ الشَّاتَيْنِ اللَّتَيْنِ أَخَذْتَهُمَا حَتَّى تَرُدَّهُمَا عَلَى خَيْرِ الْأَنْبِيَاءِ وَ الْمُرْسَلِينَ مُحَمَّدٍ بِنِ عَبْدِ اللَّهِ بِنِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ ص فَلَمَّا سَمِعَ الذَّنْبُ النِّدَاءَ تَحَيَّرَ وَ دَهَشَ وَ وَكَلَّ بِهِمَا رَاعِيًا يَرْعَاهُمَا إِلَى الصَّبَاحِ فَلَمَّا حَضَرَ النَّبِيُّ ع وَ دَعَا بِدُعَائِهِ قَامَ الذَّنْبُ وَ رَدَّهُمَا وَ قَبْلَ قَدَمِ النَّبِيِّ ص وَ قَالَ يَا مُحَمَّدُ اعْذِرْنِي فَإِنِّي لَمْ أَعْلَمْ أَنَّهُمَا لَكَ فَأَخَذَ ضَمْرَةُ الشَّاتَيْنِ وَ لَمْ يَنْقُصْ مِنْهُمَا شَيْءٌ فَقَالَ ضَمْرَةٌ يَا مُحَمَّدُ مَا أَعْجَبَ شَانِكَ وَ أَنْفَذَ أَمْرَكَ

رسول خدا ۶ برادران رضاعی ای داشتند که در روز برای چرانیدن گوسفندان بیرون می رفتند و شب به خانه شان بر می گشتند. یک شب آنها از چرانیدن گوسفندان محزون به خانه برگشتند. حلیمه پرسید: چرا شما را ناراحت می بینم؟ گفتند: ای مادر! امروز گرگی آمد و دو گوسفند از گله ما برد. حلیمه گفت: خدا عوض بدهد. چون حضرت رسول ۶ سخنان ایشان را شنید گفت: آزرده نباشید که فردا من گوسفندان شما را از گرگ پس می گیرم به مشیت خدای متعال. «ضمرة» (پسر بزرگ حلیمه) گفت: عجب است از تو ای برادر که روز گذشته گرگ گوسفندها را برده است و تو فردا برای ما پس می گیری؟! حضرت فرمود که: اینها در جنب قدرت خدا سهل است.

چون صبح طالع شد ضمیره به آن حضرت گفت که: وفا به وعده خود می فرمایی؟ گفت: بلی، مرا ببر به آن موضع که گرگ در آنجا گوسفندان تو را برده است تا به تو آنها را برگردانم. پس ضمیره آن حضرت را بر دوش خود سوار کرد، چون به آن موضع رسید گفت: در این مکان گرگ گوسفندان مرا برده است، پس آن حضرت از دوش او به زیر آمد و به سجده افتاد و گفت: ای اله من و سید و مولای من! حق حلیمه را بر من می دانی. گرگی بر گوسفندان او تعدی کرده است. پس از تو می خواهم که

گرگ را امر فرمایی که گوسفندان او را برگرداند. پس در همان ساعت گرگ هر دو گوسفند را حاضر گردانید و سببش آن بود که چون گرگ گوسفندان را برد هاتفی او را ندا کرد که: ای گرگ! بترس از عقوبت الهی و این دو گوسفند را حفظ نما تا به سوی بهترین پیغمبران محمد بن عبد الله آنها را برگردانی. پس گرگ در پای آن حضرت افتاد و به امر خدا به سخن آمد و گفت: ای سرور پیغمبران! مرا معذور دار که من ندانستم که این گوسفندان از توست. پس ضمیره گفت: ای محمد! چه بسیار عجیب است کارهای تو.

بحار الأنوار، ج ۱۵، ص ۳۴۹، باب ۴ منشیه و رضاعه و ما ظهر من إعجازه عند ذلك إلى نبوته [به نقل از فضائل ابن شاذان] فَبَقِيَ رَسُولُ اللَّهِ ص سَتَيْنِ وَ نَظَرَ إِلَى حَلِيمَةَ وَ قَالَ لَهَا مَا لِي لَا أَرَى إِخْوَتِي بِالنَّهَارِ وَ أَرَاهُمْ بِاللَّيْلِ فَقَالَتْ لَهُ يَا سَيِّدِي سَأَلْتَنِي عَنْ إِخْوَتِكَ وَ هُمْ يَخْرُجُونَ فِي النَّهَارِ إِلَى الرِّعَاءِ فَقَالَ لَهَا النَّبِيُّ ص يَا أُمَامَةُ أَحَبُّ أَنْ أَخْرُجَ مَعَهُمْ إِلَى الرِّعَاءِ وَ أَنْظُرَ إِلَى الْبَرِّ وَ السَّهْلِ وَ الْجَبَلِ وَ أَنْظُرَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ تَشْرَبُ اللَّبَنَ مِنْ أُمَهَاتِهَا وَ أَنْظُرَ إِلَى الْقَطَانِعِ وَ إِلَى عَجَائِبِ اللَّهِ تَعَالَى فِي أَرْضِهِ وَ أَعْتَبِرْ مِنْ ذَلِكَ وَ أَعْرِفِ الْمُنْفَعَةَ مِنَ الْمَضَرَّةِ فَقَالَتْ لَهُ حَلِيمَةُ أَ فَتَحِبُّ يَا وَلَدِي ذَلِكَ قَالَ نَعَمْ فَلَمَّا أَصْبَحُوا الْيَوْمَ الثَّانِي قَامَتْ حَلِيمَةُ فَغَسَلَتْ رَأْسَ مُحَمَّدٍ ص وَ سَرَحَتْ شَعْرَهُ وَ دَهَنَتْهُ وَ مَشَطَتْهُ وَ أَلْبَسَتْهُ ثِيَابًا فَاحِرَةً وَ جَعَلَتْ فِي رِجْلَيْهِ نَعْلَيْنِ مِنْ حِذَاءِ مَكَّةَ وَ عَمَدَتْ إِلَى سَلَّةٍ وَ جَعَلَتْ فِيهَا أَطْعَمَةً جَيِّدَةً وَ بَعَثَتْهُ مَعَ أَوْلَادِهَا وَ قَالَتْ لَهُمْ يَا أَوْلَادِي أَوْصِيكُمْ بِسَيِّدِي مُحَمَّدٍ ص أَنْ تَحْفَظُوهُ وَ إِذَا جَاعَ فَأَطْعِمُوهُ وَ إِذَا عَطَشَ فَاسْقُوهُ فَإِذَا عَمِيَ فَأَقْعِدُوهُ حَتَّى يَسْتَرِيحَ

فَخَرَجَ النَّبِيُّ ص وَ عَلَى يَمِينِهِ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ الْحَارِثِ وَ عَنْ يَسَارِهِ ضَمْرَةٌ وَ قُرَّةٌ قُدَامَهُ وَ النَّبِيُّ ص بَيْنَهُمْ كَالْبُدْرِ بَيْنَ النُّجُومِ فَمَا بَقِيَ حَجَرٌ وَ لَا مَدْرٌ إِلَّا وَ هُمْ يَنَادُونَ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدُ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا أَحْمَدُ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا حَامِدُ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدُ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا صَاحِبَ الْقَوْلِ الْعَدْلِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ طُوبَى لِمَنْ آمَنَ بِكَ وَ الْوَيْلُ لِمَنْ كَفَرَ بِكَ وَ رَدَّ عَلَيْكَ حَرْفًا تَأْتِي بِهِ مِنْ عِنْدِ رَبِّكَ وَ النَّبِيُّ ص يَرُدُّ عَلَيْهِمُ السَّلَامَ وَ قَدْ تَحَيَّرَ الَّذِينَ مَعَهُ مِمَّا يَرَوْنَ مِنَ الْعَجَائِبِ ثُمَّ إِنَّ النَّبِيَّ ص أَصَابَهُ حَرُّ الشَّمْسِ فَأَوْحَى اللَّهُ تَعَالَى إِلَى إِسْتِحْيَائِهِ أَنْ مَدَّ فَوْقَ رَأْسِ مُحَمَّدٍ ص سَحَابَةٌ بَيْضَاءُ فَمَدَّهَا فَأَرْسَلَتْ عَزَائِلَهَا كَأَفْوَاهِ الْقُرْبِ وَ رَشَّ الْقَطَرُ عَلَى السَّهْلِ وَ الْجَبَلِ وَ لَمْ تَقْطُرْ عَلَى رَأْسِ مُحَمَّدٍ ص قَطْرَةٌ وَ سَأَلَتْ مِنْ ذَلِكَ الْمَطَرِ الْأَوْدِيَةَ وَ صَارَ الْوَحْلُ فِي الْأَرْضِ مَا خَلَا طَرِيقَ مُحَمَّدٍ ص وَ كَانَ يَنْزِلُ مِنْ تِلْكَ السَّحَابَةِ رِيْشُ الزَّعْفَرَانِ وَ سَنَابِلُ الْمِسْكِ وَ كَانَ فِي تِلْكَ الْبَرِّيَّةِ نَخْلَةٌ يَابِسَةٌ عَادِيَةً قَدْ بَيَسَتْ أَغْصَانُهَا وَ تَنَاثَرَتْ أَوْرَاقُهَا مِنْذُ سَنَتَيْنِ فَاسْتَنْدَ النَّبِيُّ ص إِلَيْهَا فَأَوْرَقَتْ وَ أَرْطَبَتْ وَ أَثْمَرَتْ وَ أَرْسَلَتْ ثَمَارَهَا مِنْ ثَلَاثَةِ أَجْنَاسٍ أَخْضَرَ وَ أَحْمَرَ وَ أَصْفَرَ وَ قَعَدَ النَّبِيُّ ص هُنَاكَ يَكَلِّمُ إِخْوَتَهُ

پس چون دو سال از عمر شریف آن حضرت تمام شد روزی با حلیمه گفت که: ای مادر! می خواهم امروز با برادران خود به صحرا روم و ایشان را بر گوسفند چرانیدن یاری کنم و در کوه و صحرا نظر کنم و از مصنوعات الهی عبرت ها بگیرم و منافع و اضرار اشیاء را بدانم. حلیمه گفت: ای فرزند! بسیار می خواهی رفتن را؟ گفت: بلی. چون حلیمه دید که آن حضرت بسیار

راغب است به سوی رفتن صحرا، صبح سر حضرت را شست و موهایش را روغن زد و شانه زد و لباس های نیکو بر آن حضرت پوشانید و کفشی از کفش های مکه را به پای آن حضرت کرد و سبدي به او داد و خوراکی های نفیس در آن گذاشت و او را همراه فرزندان خود فرستاد و به آنها گفت: فرزندانم، شما را به آقام محمد: سفارش می کنم که مراقب او باشید؛ هنگامی که گرسنه شد سیرش کنید و هنگامی که تشنه شد سیرایش کنید و هنگامی که خسته شد، او را بنشانید تا استراحت کند.

پیامبر ۶ خارج شدند در حالی که سمت راست ایشان عبدالله بن حارث بود و سمت چپشان ضمره بود و قره پیش رویشان بود و پیامبر ۶ میان آنها مانند ماه شب چهارده میان ستارگان بود و بر سنگ و کلوخی نمی گذشتند مگر اینکه به آواز بلند او را ندا می کردند که: «السَّلامُ عَلَیکَ یا مُحَمَّدُ، السَّلامُ عَلَیکَ یا اَحْمَدُ، السَّلامُ عَلَیکَ یا حَامِدُ، السَّلامُ عَلَیکَ یا مُحَمَّدُ، السَّلامُ عَلَیکَ یا صَاحِبَ الْقَوْلِ الْعَدْلِ، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ» خوشا به حال کسی که به تو ایمان آورد و عذاب الهی بر کسی است که به تو کافر گردد یا رد کند بر تو یک حرف از آنچه از نزد پروردگار خود خواهی آورد، و آن حضرت جواب سلام آنها می گفت و می گذشت و هر ساعت فرزندان حلیمه امری چند از غرائب مشاهده می کردند که حیرت ایشان زیاد می شد تا آنکه آفتاب بلند شد و آن حضرت از حرارت آفتاب متأذی شد. پس حق تعالی وحی نمود بسوی ملکی که او را «استحیائیل» می گویند که ابر سفیدی را بر سر آن سرور بگسترده که سایبان آن سید پیغمبران باشد، پس در همان ساعت ابری بر بالای سر آن حضرت پیدا شد و مانند مشک آب می ریخت و یک قطره بر آن حضرت نمی ریخت و رودخانه ها از سیلاب جاری می شد و بر سر راه آن حضرت هیچ گل نبود و از آن ابر باران زعفران و مشک می بارید و کوه و دشت را برای آن سرور معطر می ساخت، و در آن صحرا درخت خرماي خشکی بود که سالها بود خشک شده بود و برگهایش ریخته بود و چون حضرت به آن درخت رسید پشت مبارک را بر آن درخت گذاشت که استراحتی بفرماید ناگاه درخت به اهتزاز آمد و سبز شد و برگ برآورد و خلال سبز و رطب زرد و سرخ برای ضیافت آن حضرت فرو ریخت، پس سید ابرار ساعتی در زیر آن درخت قرار گرفت و با برادران رضاعی خود سخن می گفت.

تاریخ پیامبر اسلام، آیتی متن ۵۹ سفر رسول خدا به مدینه در شش سالگی

کیفیت این سفر را در طبقات چنین می نویسد: رسول خدا صلی الله علیه و آله با مادرش «آمنه» دختر «وهب» بود تا شش ساله شد و مادرش او را نزد دائی هایش طایفه «بنی عدی بن النجار» برد تا وی را ببینند، «أمّ ایمن» نیز در این سفر همراه بود، و رسول خدا را پرستاری می کرد و بر دو شتر سوار شده بودند، «آمنه» رسول خدا را در «دار النابغه» (که محل وفات و دفن پدرش عبد الله بود) برد و یک ماه نزد «بنی عدی بن النجار» ماند، بعدها رسول خدا از این اقامت یک ماهه

مدینه اموری را یاد می کرد، و چون (پس از هجرت به مدینه) به برج «بنی عدیّ بن النجّار» نگرست، آن را شناخت و گفت: «بالای این برج با دخترکی از انصار به نام «أنیسه» بازی می کردم و با پسرانی از دائی زادگان خود پرنده ای را که روی این برج می نشست پرواز می دادیم» و به آن خانه (یعنی: دار النابغه) نگرست و گفت: «مادرم مرا در همین جا منزل داد و پدرم «عبد الله بن عبد المطلب» در همین خانه دفن شد، و شنا را در چاه بنی عدیّ بن النجّار خوب یاد گرفتم. گروهی از یهودیان به مدینه نزد رسول خدا (که با مادرش آمنه به مدینه آمده بود) رفت و آمد می کردند و به او می نگرستند، «أمّ ایمن» گفت: از یکی از آنان شنیدم که می گفت: این پسر، پیامبر این امت است، و این شهر هم محلّ هجرت اوست، من سخن وی را حفظ کردم و هم اکنون به یاد دارم. سپس مادر رسول خدا که فرزند خود را به مکه بازمی گرداند، در «أبواء» درگذشت، و در همانجا به خاک سپرده شد. بعد از آن «أمّ ایمن» رسول خدا را با همان دو شتری که از مکه آورده بودند به مکه بازگرداند، و رسول خدا را هم در زمان حیات مادرش و هم پس از وفات او پرستاری و نگهداری می کرد.

رسول خدا که در سال حدیبیه بر «أبواء» می گذشت، قبر مادر خود را زیارت کرد و آن را مرمت نمود، او بر سر قبر مادرش گریه کرد و مسلمانان هم به خاطر وی می گریستند و گفت: مهربانی وی را به خاطر آوردم و مرا گریه گرفت [۱]. طبقات ابن سعد، ج ۱، ص ۱۱۶ چاپ بیروت ۱۳۸۰ ه. م.

ترجمه إعلام الوری متن ۸ (مدت زندگی حضرت رسول صلی الله علیه و آله) ص : ۷

از بریده نقل شده که وی گفت: حضرت رسول صلی الله علیه و آله به قبری رسید و در آنجا نشست، و مردم هم با آن جناب نشست، وی در این هنگام سر خود را تکان داد، مثل این که با کسی سخن میگفت، پس از این گریه کرد، به آن حضرت عرض کردند:

علت گریه شما چه بود؟

فرمود: این قبر آمنه مادر من است، از خداوند اذن خواستم زیارت قبر مادرم بروم، خداوند هم به من اذن مرحمت فرمود من از محبت های مادرم یاد کردم و لذا گریه نمودم، راوی گوید: من آن حضرت را مانند این وقت گریان ندیدم

ترجمه دلائل النبوة ج ۱ ۱۹۴ «آنچه درباره مهربانی عبد المطلب به پیامبر آمده است و وصیت او هنگام وفات به ابو طالب» ۳۲:

محمد بن اسحق بن یسار می گوید که پیامبر بیشتر اوقات با عبد المطلب همراه بود، در سایه کعبه تشکی برای عبد المطلب می گسترده و هیچیک از فرزندان او با احترام پدر هرگز بر آن نمی نشستند، پیامبر می آمد و روی آن تشک می نشست برخی از عموهایش او را از این کار منع میکردند، عبد المطلب می گفت پسر من را آزاد بگذارید او را شأن مخصوصی است.

حیاء القلوب، المجلسی ج ۳ ۲۸۸ باب هفتم در بیان خلقت با برکت و شمایل کثیره الفضائل آن حضرت است و بیان بعضی از اوصاف و معجزات بدن شریف آن جناب ص : ۲۷۷

هجدهم آنکه: همه مخلوقات رعایت حرمت آن حضرت می کردند و بر هر سنگ و درخت که می گذشت کج می شدند و بر آن حضرت سلام می کردند، و در طفولیت ماه گهواره آن حضرت را می جنبانید، و مگس و جانوران دیگر بر آن حضرت نمی نشستند.

جلوه های اعجاز معصومین علیهم السلام ۳۲ سلام سنگ و درخت، به پیامبر (ص)

سلام سنگ و درخت، به پیامبر (ص)

(۳) ۴۸- پیامبر اکرم- صلی الله علیه و آله- فرمود: سنگی که در مکه به من سلام کرده است می شناسم «۴».

(۴) ۴۹- امیر المؤمنین علی- علیه السلام- می فرماید: در رکاب رسول خدا- صلی الله علیه و آله- به بعضی از نواحی رفتیم، هیچ سنگ و درختی نماند مگر اینکه به پیامبر سلام کرد «۱».

(۱) ۵۰- جابر می گوید: پیامبر از راهی نمی گذشت مگر اینکه همگان آگاه می شدند که آن حضرت عبور کرده است. و از کنار سنگ و یا درختی عبور نمی کرد مگر اینکه بر او سجده می نمود «۲».

شرح نهج البلاغة لابن أبي الحديد / ج ۱۳ / ۲۰۸ / ذکر حال رسول الله في نشوئه

و رَوَى مُحَمَّدُ بْنُ حَبِيبٍ فِي أَمَالِيهِ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ ص أَذْكَرُ وَأَنَا غُلَامٌ ابْنُ سَبْعِ سِنِينَ وَقَدْ بَنَى ابْنُ جُدْعَانَ دَارًا لَهُ بِمَكَّةَ فَجِئْتُ مَعَ الْغُلَمَانِ نَاخِذُ التُّرَابِ وَالْمَدَرِ فِي حُجُورِنَا فَتَنَقَّلَهُ فَمَلَأْتُ حَجْرِي تُرَابًا فَأَنْكَشَفْتُ عَوْرَتِي فَسَمِعْتُ نِدَاءً مِنْ فَوْقِ رَأْسِي يَا مُحَمَّدُ ارْخِ إِزَارَكَ فَجَعَلْتُ أَرْفَعُ رَأْسِي فَلَا أَرَى شَيْئًا إِلَّا أَنِّي أَسْمَعُ الصَّوْتَ فَتَمَاسَكْتُ لَمْ أَرْخِهِ فَكَانَ إِنْسَانًا ضَرَبَنِي عَلَى ظَهْرِي فَخَرَرْتُ لَوَجْهِهِ وَانْحَلَّ إِزَارِي وَسَقَطَ التُّرَابُ إِلَى الْأَرْضِ فَقُمْتُ إِلَى دَارِ أَبِي طَالِبٍ عَمِّي وَلَمْ أَعُدْ.

ابن ابی الحدید به نقل از محمد بن حبیب چنین روایت میکند: رسول خدا فرمود:

یاد دارم که من پسری بودم هفت ساله که ابنجدعان خانهای در مکه میساخت، و من با پسران دیگر خاک و خشت در دامن خود میریختم و برای ساختمان مزبور حمل میکردیم، و به همین منظور من دامن خود را پر از خاک کردم و در نتیجه عورتم مکشوف شد، سپس از بالای سر خود ندائی شنیدم که گفت: ای محمد دامت را ببنداز! من سرم را بلند کردم و چیزی ندیدم جز همان صدائی را که شنیده بودم، و به همین جهت من دامنم را به همانگونه نگه داشتم و نینداختم که ناگاه دیدم گویا انسانی است بر پشت من زد که من به صورت به زمین افتادم، و آن شخص دامن جامه ام را باز کرد و مرا با آن پوشانید و در نتیجه خاکها روی زمین ریخت، و من برخاسته و به خانه عمویم ابوطالب رفته و دیگر باز نگشتم و به چنین کاری دست نزدم.

دوست یکرنگ (۴۶-۵۶)

برای این داستان سند دست اول یافت نشد

قصه های خوب برای بچه های خوب، مهدی آذریزدی، ج ۸، ص ۱۸، با تلخیص.

شهر مکه در روزهای حج شهری شلوغ بود. مردم از صحرا، از ده از همه جا به آنجا میآمدند. بازارها پر از فروشنده و خریدار بود. طواف کعبه و زیارت، هم جای خود داشت. در شهر مقرراتی بود که محترم شمرده میشد و نگهبانی، امنیت و آرامش آسان نبود. عبدالمطلب و همکاران در «سازمان رفاده» مشغول کار بودند، ناگهان از گوشی میدان سر و صدا بلند شد. یک عرب بیابانی با داد و فریاد شکایت میکرد و عبدالمطلب را میخواست. دستهای از مردم بیکار هم دنبال او بودند. وی آمد

^۱ في المصدر: و انحل ازارى فسترنى و سقط.

و گفت: «صبح بخیر ای رئیس و اهل مکه! مردم میگویند شما بزرگان شهر هستید اما این چه وضعی است! دزدان شهر شما کیسه پولم را بردند، مرا بیچاره کردند. میخواستم قدری سوغاتی برای بچه‌هایم بخرم ولی حالا خودم هم گرسنه میمانم.

عبدالطلب گفت: «تو در این شهر میهمان هستی، ما از تو پذیرایی میکنیم تو خود میدانی ما نمیتوانیم برای هر کیسه پول یا هر بسته اثاث مردم یک نگهبان بگذاریم. مردم باید خودشان مال خودشان را حفظ کنند. ما تقصیری نداریم ولی اگر مالت پیدا نشد آن را جبران میکنیم. در این روزهای حج دوست و دشمن میهمان ما هستند. حالا بگو ببینم کیسه پولت چه نشانی داشت و چگونه گم شد؟»

مرد گفت: «دهانم خشک شده، کاش یک قدری آب خوردن پیدا میشد!» محمد(ص) خردسال - ۷ ساله - دوید و یک ظرف آب به دست آن مرد داد. مرد آب را خورد و گفت: «زنده باشی پسر! اما پول من توی یک کیسه پشمی بافتنی زرد رنگ بود که درش را با نخ سیاهی بسته بودم. توی آن هفتاد دینار طلا و صد درهم نقره و قدری هم پول خرد بود.» عبدالطلب گفت: «شاید دزدی در کار نباشد. ممکن است پولت را گم کرده باشی، پس این قدر از دزد و دزدی حرف نزن!»

مرد آرام شد اما محمد بیقرار گردید. به نظرش رسید که کیسه پول را دیده باشد. صبح از خانه درآمده بود و با بچه‌ها بازی میکرد. یکی از بچه‌ها چیزی از زمین برداشت و زیر پیراهنش پنهان کرد. محمد یقین نداشت، برای همین بر خود واجب میدانست که برود تحقیق کند. از پدر بزرگش اجازه خواست و به طرف خانی آن کودک روانه شد.

از داخل خانه سر و صدای بچه‌ها بلند بود، گویا بازی میکردند. محمد آن کودک را به نام «معاذ» صدا زد و آهسته به او گفت: «معاذ! راستش اینکه مردی پولش را گم کرده به نظرم کیسه‌ای که تو پیدا کردی همان پول باشد». معاذ ناراحت شد و گفت: «نه! چیزی نبود! من چیزی پیدا نکردم! اصلاً من امروز هنوز از خانه بیرون نرفته‌ام!» بعد لحظهای مکث کرد و گفت: «ببین محمد! راستش را بخواهی آن چیز یک بستی کوچک پول بود. میخواهم آن را با بچه‌ها تقسیم کنی! تو هم سهم خود را بگیر!» محمد گفت: این کار، خیلی بد است خیلی زشت است! پول مال مردم است، چگونه ما برداریم؟

بچه‌های دیگر آمدند و گفتند: «محمد! از جان ما چه میخواهی؟ چرا دعوا درست میکنی؟ اصلاً چه کسی از تو شهادت خواسته که دخالت میکنی؟ مگر امانت را به دست تو سپرده بودند؟ اگر سهمت را میخواهی اگر نصف پول را میخواهی، یا اگر هم‌هاش را میخواهی بگو! ما کیسه را به تو میبخشیم، آن وقت هر قدر که دلت خواست به ما بده!»

محمد گفت: «نه! موضوع این است که باید معلوم شود پول مال چه کسی بوده است. مال پیدا شده باید به صاحبش برسد.» معاذ عصبانی شد و یقه پیراهن محمد را گرفت و بنای فریاد گذاشت. محمد هم بازوی او را گرفت، در این میان بیشتر کودکان از معاذ و چندتایی هم از محمد طرفداری کردند.

سر و صدا زیاد شد، همسایگان و رهگذران جمع شدند. کار داشت به جاهای باریک میکشید که جارچی شهر وارد کوچه شد در حالی که داد میزد «خبر! خبر یک کیسه پول از یک میهمان شهر مکه گم شده! هر که آن را به صاحبش برساند سزاوار ستایش است» محمد جارچی را صدا زد و از ماجرا با خبر کرد. خبر به عبدالمطلب رسید. او پسرش حمزه عموی حضرت محمد(ص) را فرستاد. حمزه را همه میشناختند. همیشه هوادار حق بود و در راه حق تا پای جان ایستادگی میکرد. مردم به احترام او آرام شدند. حمزه گفت: «چیزی میشنوم ولی از چگونگی آن آگاه نیستم، اما محمد راستگو و امین است و هرگز دروغ نمیگوید... حق باید به حقدار برسد.» مادر معاذ- که از شکاف دیوار تماشا میکرد- از برپا شدن جنگ ترسید، بستی پول را آورد و جلو روی حمزه توی کوچه انداخت و گفت: «جنگ لازم نیست، بچه‌اند، نمیدانند چه میکنند.»

آن مرد را حاضر کردند! نشانی درست بود! آن مرد تشکر کرد و بچه‌ها که ۲۵ نفر بودند مقداری پول داد. محمد نگرفت و گفت: «من جزو آنها نیستم فقط آمده بودم تا از حق دفاع کنم.» همه خوشحال و مردم پراکنده شدند، آن وقت محمد دست معاذ را گرفت و گفت: «از من ناراحت نباشد معاذ! ما با هم رفیق هستیم ولی می‌خواهم رفیق خوب باشیم. رفیق راستگو و درستکار باشیم. حالا بهتر شد یا آن طور که تو میخواستی؟!» معاذ گفت: «والله این طور بهتر شد، هم ما پولدار شدیم، هم آن مرد خوشحال شد. هم پول ما حلال است هم دلخوری پیدا نشد. کار خوبی کردی که بر حرف حق ایستادی.»

برای داستان دوست یکرنگ [۴] (ص ۵۸) سندی یافت نشد

برای داستان معلم هشت ساله سندی یافت نشد. این داستان در مجله رشد بدون ذکر سند آمده است.

https://www.roshdmag.ir/Roshdmag_content/media/article/1457.pdf

الخرائج و الجرائح / ج ۱ / ۱۳۸ / فصل طائفة من الأخبار في فلك

مَا يُؤَيِّ عَنْ فَاطِمَةَ بِنْتِ أَسَدٍ أَنَّهُ لَمَّا ظَهَرَتْ أَمَارَةٌ^٢ وَفَاةِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ قَالَ لِأَوْلَادِهِ مَنْ يَكْفُلُ مُحَمَّدًا قَالُوا هُوَ أَكْبَسُ مِنَّا
فَقُلْ لَهُ يَخْتَارُ لِنَفْسِهِ.

فَقَالَ عَبْدُ الْمُطَّلِبِ يَا مُحَمَّدُ جَدُّكَ عَلَى جَنَاحِ السَّفَرِ إِلَى الْقِيَامَةِ أَيُّ عُمومتِكَ وَ عَمَاتِكَ تُرِيدُ أَنْ يَكْفُلَكَ.

فَنَظَرَ فِي وُجُوهِهِمْ ثُمَّ رَحَفَ إِلَى عِنْدِ أَبِي طَالِبٍ فَقَالَ لَهُ عَبْدُ الْمُطَّلِبِ يَا أَبَا طَالِبٍ إِنِّي قَدْ عَرَفْتُ دِيَانَتَكَ وَ أَمَانَتَكَ فَكُنْ لَهُ
كَمَا كُنْتُ لَهُ.

قَالَتْ فَلَمَّا تُوفِّي أَخَذَهُ أَبُو طَالِبٍ وَ كُنْتُ أَخْذُهُ وَ كَانَ يَدْعُونِي الْأُمِّ.

قَالَتْ وَ كَانَ فِي بُسْتَانٍ دَارِنًا نَحْلَاتٍ وَ كَانَ أَوَّلَ إِذْرَاكِ الرُّطْبِ وَ كَانَ أَرْبَعُونَ صَبِيًّا مِنْ أَتْرَابِ^٣ مُحَمَّدٍ ص يَدْخُلُونَ عَلَيْنَا كُلَّ
يَوْمٍ فِي الْبُسْتَانِ وَ يَلْتَقِطُونَ مَا يَسْقُطُ فَمَا رَأَيْتُ قَطُّ مُحَمَّدًا أَخَذَ رُطْبَةً مِنْ يَدِ صَبِيٍّ سَبَقَ إِلَيْهَا وَ الْآخَرُونَ يَحْتَلِسُ بَعْضُهُمْ
مِنْ بَعْضٍ وَ كُنْتُ كُلَّ يَوْمٍ أَلْتَقِطُ لِمُحَمَّدٍ ص حَفْنَةً فَمَا فَوْقَهَا وَ كَذَلِكَ جَارِيَتِي فَاتَّقَى يَوْمًا أَنْ نَسِيْتُ أَنْ أَلْتَقِطَ لَهُ شَيْئًا وَ
نَسِيْتُ جَارِيَتِي وَ كَانَ مُحَمَّدٌ ص نَائِمًا وَ دَخَلَ الصَّبِيَّانُ وَ أَخَذُوا كُلَّ مَا سَقَطَ مِنَ الرُّطْبِ وَ انصَرَفُوا فَنِمْتُ فَوَضَعْتُ الْكُمَّ
عَلَى وَجْهِ حَيَاءً مِنْ مُحَمَّدٍ إِذَا انْتَبَهَ.

قَالَتْ فَانْتَبَهَ مُحَمَّدٌ وَ دَخَلَ الْبُسْتَانُ فَلَمْ يَرِ رُطْبَةً عَلَى الْأَرْضِ فَانصَرَفَ فَقَالَتْ لَهُ الْجَارِيَةُ إِنَّا نَسِينَا أَنْ نَلْتَقِطَ شَيْئًا وَ الصَّبِيَّانُ
دَخَلُوا وَ أَكَلُوا جَمِيعَ مَا كَانَ قَدْ سَقَطَ.

قَالَتْ فَانصَرَفَ مُحَمَّدٌ ص إِلَى الْبُسْتَانِ وَ أَشَارَ إِلَى نَحْلَةٍ وَ قَالَ أَيُّتُهَا الشَّجَرَةُ أَنَا جَائِعٌ قَالَتْ فَرَأَيْتُ الشَّجَرَةَ قَدْ وَضَعَتْ
أَغْصَانَهَا الَّتِي عَلَيْهَا الرُّطْبُ حَتَّى أَكَلَ مِنْهَا مُحَمَّدٌ ص مَا أَرَادَ ثُمَّ ارْتَفَعَتْ إِلَى مَوْضِعِهَا.

قَالَتْ فَاطِمَةُ فَتَعَجَّبْتُ وَ كَانَ أَبُو طَالِبٍ قَدْ خَرَجَ مِنَ الدَّارِ وَ كُلَّ يَوْمٍ إِذَا رَجَعَ وَ فَرَعَ الْبَابَ كُنْتُ أَقُولُ لِلْجَارِيَةِ حَتَّى تَفْتَحَ
الْبَابَ.

فَفَرَعَ أَبُو طَالِبٍ فَعَدَوْتُ خَافِيَةً إِلَيْهِ وَ فَتَحْتُ الْبَابَ وَ حَكَيْتُ لَهُ مَا رَأَيْتُ.

فَقَالَ هُوَ إِنَّمَا يَكُونُ نَبِيًّا وَ أَنْتِ تَلِدِينَ وَ زِيرُهُ بَعْدَ ثَلَاثِينَ فَوَلَدْتُ عَلِيًّا ع كَمَا قَالَ.

^٢ الامارة: جمعها أمارات: العلامة.

^٣ أي: كانوا في سنه صلوات الله عليه و على آله.

به سند معتبر روایت کرده‌اند که فاطمه بنت اسد گفت: چون علامت وفات عبد المطلب ظاهر شد به فرزندان خود گفت: کی محمد را محافظت و کفالت خواهد کرد؟

گفتند: او از ما زیرک‌تر است، هر که را خود اختیار نماید به او بگذار.

عبد المطلب گفت: ای محمد! جدّ تو بر جناح سفر آخرت است، کدامیک از عموها و عمه‌های خود را اختیار می‌کنی که تو را کفالت نمایند؟

حضرت در روهای ایشان نظر کرد و به جانب ابو طالب روان شد.

پس عبد المطلب گفت: ای ابو طالب! من دانسته‌ام امانت و دیانت تو را، باید از برای او چنان باشی که من از برای او بودم. چون عبد المطلب به رحمت حق واصل شد ابو طالب او را به خانه آورد و من او را خدمت می‌کردم و مرا مادر می‌گفت، و در خانه ما چند درخت خرما بود و اول موسم رسیدن رطب بود و چهل طفل بودند از هم‌سنان آن حضرت، هر روز می‌آمدند و رطبها که از درخت ریخته بود بر می‌چیدند و از دست یکدیگر می‌ربودند و هرگز ندیدم که آن حضرت از دست دیگری رطب بگیرد، و من هر روز از برای آن حضرت قدری بر می‌چیدم و گاهی کنیز من بر می‌چید، روزی چنان اتفاق افتاد هر دو فراموش کردیم و از برای آن حضرت بر نداشتیم و او در خواب بود و کودکان آمدند و آنچه از درختان افتاده بود برچیدند و رفتند، و من از خجالت و شرم آن حضرت خواخیزم و آستین خود را بر رو کشیدم، چون آن حضرت بیدار شد و بسوی بستان خرامید و رطبی در زیر درختان ندید برگردید و جاریه من از آن حضرت معذرت طلبید که: ما امروز فراموش کردیم که بهره شما را برداریم، دیدم باز به جانب نخلستان خرامید و به یکی از آن درختان خطاب فرمود که: ای درخت! من گرسنه‌ام، دیدم آن درخت نیک بخت سر بر پای مبارکش سود و شاخهای خود را نزد آن حضرت گشود تا آن قدر که می‌خواست میل فرمود پس از شرف و عزت سر بر آسمان رفعت کشید و آن حضرت بازگردید.

فاطمه گفت: من از مشاهده آن حال متعجب گردیدم، و چون ابو طالب در خانه را زد بر خلاف عادت دویدم و در را گشودم و آنچه دیده بودم به خدمتش تقریر نمودم، ابو طالب گفت: از مشاهده این غریب از آن مظهر عجایب تعجب مکن که او پیغمبر خواهد شد و از تو بعد از سنّ ناامیدی فرزندی بهم خواهد رسید که شبیه به او و وزیر و وصی او باشد. پس زیاده از بیست سال از آن حال که گذشت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام متولد شد

ناسخ التواریخ (زندگانی پیامبر)، سپهر ج ۴ ۲۰۰۹ [عمات رسول خدای]

چون عبد المطلب را هنگام وفات برسید، دختران خود را حاضر کرده، فرمود:

قبل از آنکه من به درود جهان کنم هر يك در مرثیه من شعری انشاد كنید و بر من بگریید، پس عاتكه و صفیه و بیضاء و بّره و اروی و امیمه، هر يك شعری چند به مرثیه گفتند. و چون اشعار ایشان را در مجلد دوم در وفات عبد المطلب نگاشته‌ام به تکرار نمی‌پردازم و شعر دختران دیگر را که در وفات عبد المطلب گفته‌اند و از این پیش نگار نشده مرقوم می‌افتد. این شعر را خواهر عبد المطلب رقیه دختر هاشم گوید:

بدمع من دموعك غير نزر	الا يا عين جودی و اسعدینی
بسحل من سجالك غير هدر	الا يا عين و اذرى الذّمع سحّا
بهتّان و ترشاش «1» و غمر	الا يا عين لا تسمى و جودی
اخيك الخير وارث كل فخر	على الفياض شبيهة ذی المعالی

و این شعر را شفا، دختر هاشم گوید:

بدمع واكف هطل عزيز	الا يا عين ويحك اسعدینی
كريم الجسم ذی نفل كثير	على سمح السّجّية ذی نفول
اقرّ كقرّة القمر المنير	طويل الباع اذرع شیطمیّ
اخيك من اعظم الحدث الكبير	على الفبّاض شبيهة ذی المعالی

و دیگر صفیه دختر هاشم این شعر بگفت:

و ابكى ابن هاشم ذی الخيرات و النّفل	يا عين جودی بدمع دائم السّبل
و لا دنى و لا نكس و لا دغل	و ابكى فتى غير زقيل و لا برم
صفر كريم نجيب السّعد مقتبل	على فتى يحمل الاعباء مطّلعا
محض الضّريبة صاف غير ذی دخل	صعب البديهة يسمو للعلا قدما

و دیگر خالده دختر هاشم فرماید:

بدمع من دموعك ذى غروب	الا يا عين ويحك اسعديني
فقد فارقت ذا كرم و طيب	وجودى بالدموع و لا تملّى
و ذا النسب المهذب و السليب	اخاك الخير شبيهة ذا المعالى

ناسخ التواريخ (زندگانی پیامبر)، سپهر، ج ۴، ص: ۲۰۱۰

نجيبا و ابن منتجب النّجيب	طويل الباع ابيض سمهريّا
	و دیگر سبيعه دختر عبد شمس گوید:
على خير شخص من لؤى ابن غارب	أ عينيّ جودا بالدموع السّواكب
على رجل سمح كريم الضّرايب	أ عينيّ جودا عبرة بعد عبرة
على ماجد الاعراق عفّ المكاسب	أ عينيّ هلا تحسرا من بكاكما
و ذى الباع و الخيرات غير التّكاذب	ابى الحارث الفيّاض ذى العلم و النّهى

و دیگر مطرود بن كعب الخزاعى در مرثيه عبد المطلب گوید:

هلاّ حللت بال عبد مناف	يا ايّها الرّجل المحوّل رحله
ضمنوك من جوع و من اقراف	هبلتك اقلّ لو حللت بدارهم
و الطّاعنين لرحلة الايلاف	المنعمين اذا النّجوم تغيّرت
حتّى تغيب الشّمس فى الرّجاف	و المطعمين اذ الرّياح تناوحت

ترجمه الطبقات الكبرى ج ۱ ۱۰۸ کفالت عبد المطلب از پیامبر(ص) پس از مرگ مادرش و وفات عبد المطلب و وصیت او به ابو طالب درباره پیامبر(ص) ص : ۱۰۶

عبد المطلب در هشتاد و دو سالگی در گذشت و در حجون [۲] دفن شد. و هم گفته اند هنگام مرگ یکصد و ده سال داشته است. از پیامبر (ص) سؤال شد که آیا مرگ عبد المطلب را در خاطر دارید؟ فرمود: آری من در آن هنگام هشت ساله بودم. ام ایمن می گوید: رسول خدا را دیدم که پشت تابوت عبد المطلب گریه می کرد.

بحار الأنوار (ط - بیروت) / ج ۱۵ / ۳۶۰ / باب ۴ منشیه و رضاعه و ما ظهر من إعجازه عند ذلك إلى نبوته ص

.....

و حَدَّثَ الْعَبَّاسُ عَنْ أَبِي طَالِبٍ قَالَ أَبُو طَالِبٍ يَا عَبَّاسُ أَلَا أُخْبِرُكَ عَنْ مُحَمَّدٍ ص بِمَا رَأَيْتُ مِنْهُ قُلْتُ بَلَى قَالَ إِنِّي ضَمَمْتُهُ إِلَيَّ فَلَمْ أَفَارِقْهُ فِي لَيْلٍ وَلَا نَهَارٍ وَ كُنْتُ أَنْوِمُهُ فِي فِرَاشِي وَ أَمْرُهُ أَنْ يَخْلَعَ ثِيَابَهُ وَ يَنَامَ مَعِيَ فَرَأَيْتُ فِي وَجْهِهِ الْكَرَاهَةَ وَ كَرِهَ أَنْ يُخَالَفَنِي فَقَالَ يَا عَمَّاهُ اصْرِفْ وَجْهَكَ عَنِّي حَتَّى أَخْلَعَ ثِيَابِي وَ أَدْخُلَ فِرَاشِي قُلْتُ لَهُ وَ لِمَ ذَلِكَ قَالَ لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنَ النَّاسِ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى جَسَدِي قَالَ فَتَعَجَّبْتُ مِنْ ذَلِكَ وَ صَرَفْتُ بَصَرِي عَنْهُ حَتَّى دَخَلَ فِرَاشَهُ

به برادرش عباس می گفت:

برادر! عباس بتو بگویم که من ساعتی از شب و روز محمدا را از خود جدا نمی کنم و به کسی اطمینان ندارم تا آنجا که در هنگام خواب خودم او را می خوابانم و در بستر می برم، و گاهی که احتیاج به تعویض لباس و یا کندن جامه دارد به من می گوید: عمو جان صورتت را بگردان تا من جامه ام را بیرون بیاورم و چون سبب این گفتارش را می پرسم به من پاسخ می دهد: برای آنکه شایسته نیست کسی به بدن من نظر افکند، و من از این گفتار او تعجب می کنم، و روی خود را از او می گردانم.

حياة القلوب، المجلسي ج ۳ ۲۰۱ باب چهارم در بیان احوال شریف آن حضرت است در ایام رضاع و نشو و نمو تا زمان بعثت، و معجزاتی که از آن حضرت در این احوال به ظهور آمده است

ابن بابویه رحمه الله به سند خود از ابو طالب روایت کرده است که: در سال هشتم ولادت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اراده تجارت نمودم به جانب شام و در آن وقت هوا در غایت حرارت بود، چون عازم سفر شدم خویشان من

گفتند که: محمد را چه می کنی و به که می سپاری؟ گفتم: او را با خود می برم و بر هیچ کس اعتماد نمی کنم که او را بسپارم.

گفتند: در این گرما به سفر بردن آن پرورده حرم و بطحا مناسب نیست.

گفتم: نه و الله او را از خود جدا نمی توانم کرد و محملی برای او ترتیب می دهم و با خود می برم، پس آن حضرت را بر شتری نشانیدم و شتر او را پیوسته در پیش روی خود داشتم که از نظر من غایب نشود و چون آفتاب گرم می شد پاره ابر سفیدی می آمد مانند برف و بر آن حضرت سلام می کرد و بر بالای سر مبارکش سایه می افکند و به هر جا که می رفت همراه او بود و بسیار بود که آن ابر انواع میوه ها برای آن حضرت فرو می ریخت، و در اثناء راه روزی آب بسیار تنگ شد در میان قافله ما و مشکی را به دو اشرفی می خریدند و ما به برکت آن حضرت آب فراوان داشتیم و آب ما کم نمی شد و به هر منزل که فرود می آمدیم از برکت او حوضها پر آب می شد و زمینها پر گیاه می شد و پیوسته در فراخی نعمت و فراوانی بودیم و هر شتری که در راه می ماند چون دست مبارك خود را بر آن می مالید روان می شد، و چون نزدیک شهر بصری رسیدیم صومعه راهبی به نظر آمد ناگاه دیدیم که آن صومعه به استقبال آن حضرت روان شد مانند اسب تندرو و چون نزدیک ما رسید ایستاد، و در آن

(۱). سیره ابن هشام ۱/ پاورقی ص ۲۸۱؛ اسد الغابة ۷/ ۱۱۲.

حياة القلوب، المجلسي، ج ۳، ص: ۲۰۲

صومعه راهبی از نصاری بود که او را «بحیرا» می گفتند و هرگز با مترددین آشنا نمی شد و با کسی سخن نمی گفت و قوافلی که از آن راه عبور می کردند هرگز احوال ایشان را نمی پرسید، چون حرکت صومعه را یافت و نظر بسوی قافله افکند آن حضرت را شناخت و گفت: اگر آن که خوانده ام و شنیده ام هست توئی و غیر تو نیست.

پس فرود آمدیم و در زیر درخت عظیمی که نزدیک صومعه راهب بود و شاخهای آن درخت خشکیده بود و باری نداشت و پیوسته قافله در زیر آن درخت فرود می آمدند، چون آن حضرت در زیر آن درخت قرار گرفت درخت به اهتزاز آمد و شاخهای بسیار برآورد و شاخهای خود را بر سر آن حضرت گسترد و سه میوه در آن درخت بهم رسید:

دو تا از میوه های تابستان و یکی از میوه های زمستان، و اهل قافله از مشاهده آن احوال متعجب شدند و بحیرا از ملاحظه آن غرایب متحیر گردیده طعمی برداشت بقدر آنکه آن حضرت را کافی باشد و از صومعه به زیر آمد و به خدمت آن حضرت شتافت و پرسید که:

متولّی امور این طفل کیست؟

من گفتم: منم که به خدمت او قیام می‌نمایم.

پرسید: به او چه نسبت داری؟

گفتم: عمّ اویم.

گفت: او عمّ بسیار دارد، تو کدام عمّ اوئی؟

گفتم: با پدر او از يك مادرم.

گفت: شهادت می‌دهم که اوست که من می‌دانم و اگر او نباشد من بحیرا نیستم؛ پس گفت: رخصت می‌دهی که این طعام را نزدیک او برم تا تناول نماید؟

گفتم: بپر، و عرض کردم به آن حضرت که: شخصی آمده است و برای اکرام شما طعامی آورده است تناول نما.

فرمود که: از برای من تنها آورده است که رفیقان نخورند؟

بحیرا گفت: ای سرور من! زیاده بر این نداشتم.

فرمود که: رخصت می‌دهی که آنها با من بخورند؟

حياة القلوب، المجلسي، ج ۳، ص: ۲۰۳

بحیرا گفت: بلی.

پس آن حضرت فرمود: بسم الله، و تناول نمود و ما صد و هفتاد نفر بودیم همه خوردیم تا سیر شدیم و طعام به حال خود بود و بحیرا در خدمت ایستاده بود و آن حضرت را باد می‌زد و از مشاهده آن حال تعجب می‌کرد و هر ساعت خم می‌شد و سر مبارکش را می‌بوسید و می‌گفت: اوست بحق پروردگار مسیح، و مردم نمی‌دانستند که او چه می‌گوید، پس شخصی از مردم قافله گفت: ای راهب! کار تو در این وقت غریب است، ما پیشتر از صومعه تو می‌گذشتیم متوجه ما نمی‌شدی!

بحیرا گفت: بلی، در این مرتبه مرا حالی غریب است، می بینم آنچه شما نمی بینید و من می دانم امری چند که شما نمی دانید و در زیر این درخت طفلی نشسته است که اگر بشناسید او را چنانکه من می شناسم هرآینه او را به گردنهای خود سوار کنید تا به شهرش برگردانید، و الله که در این مرتبه شما را گرامی نداشتم مگر از برای او، و چون از برابر صومعه من پیدا شد نوری از پیش روی او دیدم که از زمین تا آسمان ساطع بود و مردانی دیدم که بادنهای از یاقوت و زبرجد در دست داشتند و آن حضرت را باد می زدند، و گروه دیگر انواع میوه ها بر او نثار می کردند، و این ابر با او حرکت می کرد و از او جدا نمی شد، و صومعه من به استقبال او دوید به سرعت اسب رهوار، و این درخت پیوسته خشک و کم شاخ بود و به اعجاز او سبز شد و به حرکت آمد و شاخهایش فزون شد و سه میوه در او ظاهر گردید، و این حوضها از زمانی که بعد از حواریان اختلاف و فساد در میان بنی اسرائیل بهم رسیده بود آبهای ایشان فرو رفته بود و ما در کتاب حضرت شمعون خوانده ایم که او نفرین کرد بر بنی اسرائیل و این آبها فرو رفت و خشک شد، شمعون گفت:

هرگاه ببینید که آب در این حوضها بهم رسیده است پس بدانید که از برکت پیغمبری است که در زمین تهامه ظاهر خواهد شد و بسوی مدینه هجرت خواهد نمود و نام او در میان قومش امین خواهد بود و در آسمان احمد خواهد بود و او از نسل اسماعیل پسر ابراهیم خواهد بود، بخدا سوگند یاد می کنم که این همان است.

پس بحیرا متوجه آن حضرت شد و گفت: از تو سؤال می کنم از سه خصلت و قسم

حياة القلوب، المجلسي، ج ۳، ص: ۲۰۴

می دهم تو را به «لات» و «عزّی» که مرا جواب بگوئی، پس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلّم چون نام لات و عزّی را شنید در غضب شد و گفت: به ایشان سؤال مکن و الله که هیچ چیز را مانند ایشان دشمن نمی دارم، اینها دو بت اند از سنگ که قوم من از سفاهت خود آنها را می پرستند.

پس بحیرا گفت که: این يك علامت.

پس گفت: بخدا سوگند می دهم تو را که خبر دهی.

فرمود: بپرس از هرچه خواهی زیرا که مرا قسم دادی به پروردگاری که خدای من و توسست و مانند ندارد.

بحیرا گفت: سؤال می کنم از خواب و بیداری تو؛ و سؤال نمود از اکثر احوال آن حضرت و جواب شنید و همه را موافق یافت با آنچه در کتابها خوانده بود؛ پس بحیرا بر پاهای آن حضرت افتاد و می بوسید و می گفت: ای فرزند! چه نیکو است بوی تو ای آنکه از همه پیغمبران اتباع تو بیشتر است و ای آنکه نورهای دنیا همه از نور توسست و ای آنکه به نام

تو همه مسجدها آبادان خواهد گردید، گویا می بینم که لشکرها خواهی کشید و اسبان عربی سوار خواهی شد و عرب و عجم تابع تو خواهند شد خواهی نخواهی و گویا می بینم که لات و عزّی را خواهی شکستن و خانه کعبه را مالک خواهی شدن و کلیدش را به هرکه خواهی تسلیم خواهی نمود، و چه بسیار شجاعان از قریش و عرب را بر خاک هلاک خواهی افکند، با توسّ کلبه های بهشت و دوزخ و با توسّ سودمندی بزرگ و توئی که بتها را هلاک خواهی کرد و توئی که قیامت قائم نخواهد شد تا تمام پادشاهان به مذلت و خواری در دین تو درآیند.

پس مکرر دستها و پاهاى مبارك آن حضرت را می بوسید و می گفت: اگر زمان تو را دریابم در پیش روی تو شمشیر بزنم و با دشمنان تو جهاد بکنم، توئی بهترین فرزندان آدم و پیشوای پرهیزکاران و خاتم پیغمبران، سوگند می خورم بخدا که زمین خندان شد در روز ولادت با سعادت تو و خندان خواهد بود تا روز قیامت به شادی وجود تو، و باز سوگند یاد می کنم بخدا که کلیساها و بتها و شیاطین گریان شدند از ظهور تو و گریان خواهند بود تا

حياة القلوب، المجلسي، ج ۳، ص: ۲۰۵

روز قیامت، توئی دعا کرده حضرت ابراهیم علیه السلام و بشارت داده حضرت عیسی علیه السلام، توئی پاکیزه و مطهر از نجاستهای اهل جاهلیت.

پس رو بسوی ابو طالب گردانیده گفت: تو چه نسبت داری به او؟

ابو طالب گفت: فرزند من است.

بحیرا گفت: نمی باید او فرزند تو باشد و پدر و مادر او نمی باید در این وقت زنده باشند.

ابو طالب گفت: راست گفتی، من عمّ اویم و پدر او در وقتی فوت شد که او در رحم مادر بود، و مادرش چون فوت شد او شش ساله بود.

بحیرا گفت: اکنون راست گفتی و لیکن صلاح تو را در آن می دانم که او را به شهر خود برگردانی زیرا که در روی زمین هیچ یهودی و نصرانی و صاحب کتابی نیست که نداند او متولد شده است و هر يك که او را ببینند به علامتها او را خواهند شناخت چنانکه من شناختم و حيله ها و مکرها در دفع او خواهند کرد و یهودان از همه در این باب اهتمام بیشتر خواهند نمود.

ابو طالب گفت: سبب عداوت ایشان با او چیست؟

بحیرا گفت: زیرا که او پیغمبر است و جبرئیل بر او نازل خواهد شد و دینهای ایشان را منسوخ خواهد کرد.

ابو طالب گفت: نه، ان شاء الله خدا نخواهد گذاشت که آسیبی به او رسد؛ پس ابو طالب گفت که: چون بحیرا خواست که آن حضرت را وداع کند بسیار گریست و گفت: ای فرزند آمنه! گویا می بینم که تمام عرب با تو دشمنی خواهند کرد و همگی تیرهای جدال و قتال را برای تو در کمان کینه دیرینه خواهند گذاشت و خویشان از تو مواصلت را قطع خواهند کرد و اگر قدر تو را بشناسند باید تو را از فرزندان خود گرامی تر دارند؛ پس روی بسوی من گردانید و گفت: ای عم! تو رعایت کن در باب او قرابت موصوله را و رعایت نما در حق او وصیت پدر خود را که بزودی همه قریش از تو کناره کنند به سبب رعایت کردن او پس پروا مکن و فرزندی از تو بهم خواهد رسید که در همه حال یاور او باشد و او را در آسمانها

حياة القلوب، المجلسي، ج ۳، ص: ۲۰۶

به شجاعت و دلیری ستایش کنند و از او بهم خواهند رسید دو فرزند بزرگوار که به سعادت شهادت فایز گردند و او سید و بزرگ عرب و ذو القرنین این امت خواهد بود و او در کتابهای خدا از اصحاب عیسی معروفتر است.

پس ابو طالب گفت که: چون نزدیک به شام شدیم و الله دیدم که قصرهای شام به حرکت آمدند و نوری از آنها بلند شد از نور آفتاب بیشتر، و چون داخل شام شدیم از بسیاری هجوم نظارگیان در بازارها عبور میسر نبود و از هر سو به تماشای جمال عدیم المثال آن یوسف مصر کمال می شتافتند، و آوازه حسن و جمال و فضل و کمال آن حضرت به اطراف بلاد شام رسید و هر جا راهبی و عالمی که بود نزد آن حضرت حاضر گردیدند، پس اعلم علمای اهل کتاب که او را «نسطور» می گفتند سه روز آمد و در برابر آن حضرت نشست و هیچ سخن نمی گفت، چون روز سوم به آخر رسید بی تابانه به خدمت آن حضرت شتافت و برگرد او می گردید، من گفتم: ای راهب! چه می خواهی از او؟

گفت: می خواهم بدانم که او چه نام دارد؟

گفتم: نام او محمد بن عبد الله است.

چون این نام را شنید رنگش متغیر گردید و گفت: می خواهم از او التماس نمائی پشت دوشش را برای من بگشاید؛ چون آن حضرت کتفش را گشود و نظر راهب بر مهر نبوت افتاد خود را انداخت و آن مهر را می بوسید و می گریست و گفت: ای مرد! زود برگردان این خورشید نبوت را به مطلع ولادتش، که اگر می دانستی که او در زمین ما چه دشمنان دارد هرآینه او را با خود نمی آوردی، پس پیوسته به خدمت آن حضرت می آمد و مراسم خدمت به تقدیم می رسانید و طعامهای لذیذ برای او حاضر می گردانید، و چون از شام بیرون آمدیم پیراهنی از برای آن یوسف مصر نبوت آورد و

گفت: التماس دارم که آن حضرت این پیراهن را بپوشد شاید به این سبب مرا گاهی به خاطر مبارك بگذرانند، و چون آثار کراهت از آن حضرت مشاهده نمودم و ردّ آن عالم نتوانستم کرد پیراهن را گرفتم و گفتم: من بر او خواهم پوشانید، و بسرعت و اهتمام آن بدر تمام را بسوی بیت الله الحرام برگردانیدم و چون خبر قدوم میمنت لزوم آن حضرت به اهل مکه رسید صغیر

حياة القلوب، المجلسي، ج ۳، ص: ۲۰۷

و کبیر به استقبال آن حضرت شتافتند به غیر ابو جهل که او مست و بی خبر افتاده بود «۱».

حياة القلوب، المجلسي ج ۳ ۲۰۷ باب چهارم در بیان احوال شریف آن حضرت است در ایام رضاع و نشو و نمو تا زمان بعثت، و معجزاتی که از آن حضرت در این احوال به ظهور آمده است ص: ۱۶۷

و به سند معتبر دیگر روایت کرده است که: چون ابو طالب اراده سفر شام کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به مهار ناقه او چسبید و گفت: ای عم! مرا به که می سپاری؟ نه پدری دارم و نه مادری.

پس ابو طالب گریست و آن حضرت را با خود برد و هرگاه در راه هوا گرم می شد ابری پیدا می شد و بر بالای سر آن حضرت سایه می افکند تا آنکه در اثنای راه به صومعه راهبی رسیدند که او را بحیرا می گفتند، چون دید که ابر با ایشان حرکت می کند از صومعه خود به زیر آمد و طعامی برای ایشان مهیا کرده ایشان را بسوی طعام خود دعوت نمود، پس ابو طالب و سایر رفقا رفتند به صومعه راهب و حضرت رسول را نزد متاع خود گذاشتند، چون بحیرا دید که ابر بر بالای قافله گاه ایستاده است پرسید که: آیا کسی هست از اهل قافله که به اینجا نیامده است؟

گفتند: نه، مگر يك طفلی که او را نزد متاع خود گذاشته ایم.

بحیرا گفت: سزاوار نیست که کسی از طعام من تخلف نماید، او را نیز بطلبید.

چون به نزد آن حضرت فرستادند و آن حضرت بسوی صومعه روان شد ابر نیز همراه آن حضرت حرکت کرد، پس بحیرا گفت: این طفل کیست؟

گفتند: پسر ابو طالب است.

بحیرا به ابو طالب گفت: این پسر توست؟

گفت: این پسر برادر من است.

پرسید که: پدرش چه شد؟

فرمود: او در رحم مادرش بود که پدرش فوت شد.

بحیرا گفت که: این طفل را بسوی بلاد خود برگردان که اگر یهودان او را بشناسند چنانکه من شناختم هرآینه او را بکشند، و بدان که شأن او بزرگ است و او پیغمبر این امت است که به شمشیر خروج خواهد کرد «۱».

کمال الدین و تمام النعمة / ج ۱ / ۱۸۲ / ۱۴ باب في خبر بحیری الراهب

عَنْ أَبِيهِ الْعَبَّاسِ بْنِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ عَنْ أَبِي طَالِبٍ قَالَ: خَرَجْتُ إِلَى الشَّامِ تَاجِرًا سَنَةَ ثَمَانٍ مِنْ مَوْلِدِ النَّبِيِّ ص وَكَانَ فِي أَشَدِّ مَا يَكُونُ مِنَ الْحَرِّ فَلَمَّا أَجْمَعْتُ عَلَى السَّيْرِ قَالَ لِي رَجُلٌ مِنْ قَوْمِي مَا تُرِيدُ أَنْ تَفْعَلَ بِمُحَمَّدٍ وَ عَلَى مَنْ تُخْلِفُهُ فَقُلْتُ لَا أُرِيدُ أَنْ أُخْلِفَهُ عَلَى أَحَدٍ مِنَ النَّاسِ أُرِيدُ أَنْ يَكُونَ مَعِيَ فَقِيلَ غُلَامٌ صَغِيرٌ فِي حَرٍّ مِثْلِ هَذَا تُخْرِجُهُ مَعَكَ فَقُلْتُ وَاللَّهِ لَا يُفَارِقُنِي حَيْثُمَا تَوَجَّهْتُ أَبَدًا فَإِنِّي لَا وَطْئُ لَهُ الرَّحْلَ فَدَهَبْتُ فَحَشَوْتُ لَهُ حَشِيَّةً كِسَاءً وَ كَتَانًا^٤ وَ كُنَّا رُكْبَانًا كَثِيرًا فَكَانَ وَاللَّهِ الْبُعِيرُ الَّذِي عَلَيْهِ مُحَمَّدٌ أَمَامِي لَا يُفَارِقُنِي -

کمال الدین و تمام النعمة، ج ۱، ص: ۱۸۳

وَ كَانَ يَسْبِقُ الرُّكْبَ كُلَّهُمْ فَكَانَ إِذَا اشْتَدَّ الْحَرُّ جَاءَتْ سَحَابَةٌ بَيَضَاءُ مِثْلَ قِطْعَةٍ تَلَجٍ فَسَلِمَ عَلَيْهِ فَتَقِفُ عَلَى رَأْسِهِ لَا تُفَارِقُهُ وَ كَانَتْ رُبَّمَا أَمْطَرَتْ عَلَيْنَا السَّحَابَةُ بِأَنْوَاعِ الْفَوَاكِهِ وَ هِيَ تَسِيرُ مَعَنَا وَ ضَاقَ الْمَاءُ بِنَا فِي طَرِيقِنَا حَتَّى كُنَّا لَا نُصِيبُ قَرِيبَةً إِلَّا بِدِينَارَيْنِ وَ كُنَّا حَيْثُ مَا نَزَلْنَا تَمْتَلِي الْحَيَاضُ وَ يَكْثُرُ الْمَاءُ وَ تَحْضُرُ الْأَرْضُ فُكْنَا فِي كُلِّ خَصْبٍ وَ طِيبٍ مِنَ الْخَيْرِ وَ كَانَ مَعَنَا قَوْمٌ قَدْ وَقَفَتْ جِمَالُهُمْ فَمَشَى إِلَيْهَا رَسُولُ اللَّهِ ص وَ مَسَحَ يَدَهُ عَلَيْهَا فَسَارَتْ فَلَمَّا قَرَبْنَا مِنْ بُصْرَى الشَّامِ^٥ إِذَا نَحْنُ بِصَوْمَعَةٍ قَدْ أَقْبَلْتُ تَمْشِي كَمَا تَمْشِي الدَّابَّةُ السَّرِيعَةُ حَتَّى إِذَا قُرْبْتُ مِنَّا وَقَفَتْ وَ إِذَا فِيهَا رَاهِبٌ وَ كَانَتْ السَّحَابَةُ لَا تُفَارِقُ رَسُولَ اللَّهِ ص سَاعَةً وَاحِدَةً وَ كَانَ الرَّاهِبُ لَا يُكَلِّمُ النَّاسَ وَ لَا يَدْرِي مَا الرُّكْبُ وَ لَا مَا فِيهِ مِنَ التَّجَارَةِ فَلَمَّا نَظَرَ إِلَى النَّبِيِّ ص عَرَفَهُ فَسَمِعْتُهُ يَقُولُ إِنْ كَانَ أَحَدٌ فَأَنْتَ أَنْتَ قَالَ فَتَزَلْنَا تَحْتَ شَجَرَةٍ عَظِيمَةٍ قَرِيبَةٍ مِنَ الرَّاهِبِ قَلِيلَةً الْأَغْصَانِ لَيْسَ لَهَا حَمْلٌ وَ كَانَتْ الرُّكْبَانُ تَنْزِلُ تَحْتَهَا فَلَمَّا نَزَلَهَا رَسُولُ اللَّهِ ص اهْتَزَّتِ الشَّجَرَةُ وَ أَلْقَتْ أَغْصَانَهَا^٦ عَلَى رَسُولِ اللَّهِ ص وَ حَمَلَتْ

^٤ . في بعض النسخ « ريشا و كتانا » و لعله هو الصواب.

^٥ . بصرى- بضم الموحدة-: مدينة حوران، فتحت صلحا لخمس بقين من ربيع الأول سنة ثلاث عشرة و هي أول مدينة فتحت بالشام. و قد وردها رسول الله صلى الله عليه و آله مرتين كما في المواهب المدينية.

^٦ . في بعض نسخ الحديث « و تهرت أغصان الشجرة على رسول الله صلى الله عليه و آله الخ » و قال الجزري: أصل الهمز أن تأخذ برأس العود فتثنيه إليك و تعطفه. و منه الحديث « انه (ص) كان مع أبي طالب فنزل تحت شجرة فتهصرت أغصان الشجرة » أي تهدلت عليه.

مِنْ ثَلَاثَةِ أَنْوَاعٍ مِنَ الْفَاكِهَةِ فَاكِهَتَانِ لِلصَّيْفِ وَ فَاكِهَةٌ لِلشِّتَاءِ فَتَعَجَّبَ جَمِيعٌ مِّنْ مَّعَنَا مِنْ ذَلِكَ فَلَمَّا رَأَى بَحِيرَى الرَّاهِبِ ذَلِكَ ذَهَبَ فَاتَّخَذَ لِرَسُولِ اللَّهِ صَ طَعَاماً بِقَدْرِ مَا يَكْفِيهِ ثُمَّ جَاءَ وَ قَالَ مَنْ يَتَوَلَّى أَمْرَ هَذَا الْعُلَامِ فَقُلْتُ أَنَا فَقَالَ أَيُّ شَيْءٍ تَكُونُ مِنْهُ فَقُلْتُ أَنَا عَمُّهُ فَقَالَ يَا هَذَا إِنَّ لَهُ أَعْمَامَ [أَعْمَاماً] فَأَيُّ الْأَعْمَامِ أَنْتَ فَقُلْتُ أَنَا أَخُو أَبِيهِ مِنْ أُمِّ وَاحِدَةٍ فَقَالَ أَشْهَدُ أَنَّهُ هُوَ وَ إِلَّا فَلَسْتُ بِحِيرَى ثُمَّ قَالَ لِي يَا هَذَا تَأْذُنُ لِي أَنْ أَقْرِبَ هَذَا الطَّعَامَ مِنْهُ لِيَأْكُلَهُ فَقُلْتُ لَهُ قَرْنِهِ إِلَيْهِ وَ رَأَيْتُهُ كَارِهاً لِدَلِيلِكَ وَ التَّفْتُ إِلَى

کمال الدین و تمام النعمة، ج ۱، ص: ۱۸۴

النَّبِيِّ ص فَقُلْتُ يَا بُنَيَّ رَجُلٌ أَحَبَّ أَنْ يُكْرِمَكَ فَكُلْ فَقَالَ هُوَ لِي دُونَ أَصْحَابِي فَقَالَ بَحِيرَى نَعَمْ هُوَ لَكَ خَاصَّةٌ فَقَالَ النَّبِيُّ ص فَإِنِّي لَا أَكُلُ دُونَ هَؤُلَاءِ فَقَالَ بَحِيرَى إِنَّهُ لَمْ يَكُنْ عِنْدِي أَكْثَرَ مِنْ هَذَا فَقَالَ أَ تَأْذُنُ يَا بَحِيرَى إِلَى أَنْ يَأْكُلُوا مَعِيَ فَقَالَ بَلَى فَقَالَ كُلُوا بِسْمِ اللَّهِ فَأَكَلَ وَ أَكَلْنَا مَعَهُ فَوَ اللَّهُ لَقَدْ كُنَّا مَائَةً وَ سَبْعِينَ رَجُلًا وَ أَكَلَ كُلُّ وَاحِدٍ مِنَّا حَتَّى شَبِعَ وَ تَجَشَّأَ وَ بَحِيرَى فَأَتَمَّ عَلَى رَأْسِ رَسُولِ اللَّهِ ص يَدْبُ عَنْهُ وَ يَتَعَجَّبُ مِنْ كَثْرَةِ الرِّجَالِ وَ قِلَّةِ الطَّعَامِ وَ فِي كُلِّ سَاعَةٍ يُقْبِلُ رَأْسَهُ وَ يَأْفُوحُهُ وَ يَقُولُ هُوَ هُوَ وَ رَبِّ الْمَسِيحِ وَ النَّاسُ لَا يَفْقَهُونَ فَقَالَ لَهُ رَجُلٌ مِنَ الرِّكْبِ إِنَّ لَكَ لَشَأْنًا قَدْ نَمَرُ بِكَ قَبْلَ الْيَوْمِ فَلَا تَفْعَلْ بِنَا هَذَا الْبَرِّ فَقَالَ بَحِيرَى وَ اللَّهُ إِنَّ لِي لَشَأْنًا وَ شَأْنًا وَ إِنِّي لَأَرَى مَا لَا تَرَوْنَ وَ أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ وَ إِنَّ تَحْتَ هَذِهِ الشَّجَرَةِ لَعُلَامٌ لَوْ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ مِنْهُ مَا أَعْلَمُ لِحَمَلْتُمُوهُ عَلَى أَعْنَاقِكُمْ حَتَّى تَرُدُّوهُ إِلَى وَطَنِهِ وَ اللَّهُ مَا أَكْرَمْتُمْكُمْ إِلَّا لَهُ وَ لَقَدْ رَأَيْتُ لَهُ وَ قَدْ أَقْبَلَ نُورًا أَضَاءَ لَهُ مَا بَيْنَ السَّمَاءِ وَ الْأَرْضِ وَ لَقَدْ رَأَيْتُ رَجُلًا فِي أَيْدِيهِمْ مَرَاوِجُ الْبَاقُوتِ وَ الزُّبُرُجْدِ يُرْوِحُونَهُ وَ آخَرِينَ يَنْثُرُونَ عَلَيْهِ أَنْوَاعَ الْفَوَاكِهِ ثُمَّ هَذِهِ السَّحَابَةُ لَا تُفَارِقُهُ ثُمَّ صَوْمُعَتِي مَشَتْ إِلَيْهِ كَمَا تَمْشِي الدَّابَّةُ عَلَى رِجْلِهَا ثُمَّ هَذِهِ الشَّجَرَةُ لَمْ تَزَلْ يَابِسَةً قَلِيلَةً الْأَعْصَانِ وَ لَقَدْ كَثُرَتْ أَغْصَانُهَا وَ اهْتَزَّتْ وَ حَمَلَتْ ثَلَاثَةَ أَنْوَاعٍ مِنَ الْفَوَاكِهِ فَاكِهَتَانِ لِلصَّيْفِ وَ فَاكِهَةٌ لِلشِّتَاءِ ثُمَّ هَذِهِ الْحِيَاضُ الَّتِي غَارَتْ وَ ذَهَبَ مَائُهَا أَيَّامَ تَمْرُجِ بَنِي إِسْرَائِيلَ^۷ بَعْدَ الْحَوَارِيِّينَ حِينَ وَرَدُوا عَلَيْهِمْ فَوَجَدْنَا فِي كِتَابِ شَمْعُونِ الصَّفَا أَنَّهُ دَعَا عَلَيْهِمْ فَعَارَتْ وَ ذَهَبَ مَائُهَا ثُمَّ قَالَ مَتَى مَا رَأَيْتُمْ قَدْ ظَهَرَ فِي هَذِهِ الْحِيَاضِ الْمَاءُ فَاغْلُمُوا أَنَّهُ لِأَجْلِ نَبِيِّ يَخْرُجُ فِي أَرْضِ تِهَامَةَ مُهَاجِرًا إِلَى الْمَدِينَةِ اسْمُهُ فِي قَوْمِهِ الْأَمِينُ وَ فِي السَّمَاءِ أَحْمَدُ وَ هُوَ مِنْ عِتْرَةِ إِسْمَاعِيلَ بْنِ إِبْرَاهِيمَ لَصْلِبِهِ فَوَ اللَّهُ إِنَّهُ لَهُوَ ثُمَّ قَالَ بَحِيرَى يَا عَلَامُ أَسْأَلُكَ عَنْ ثَلَاثِ خِصَالٍ بِحَقِّ اللَّاتِ وَ الْعُزَّى إِلَّا مَا أَخْبَرْتَنِيهَا فَعَضِبَ رَسُولُ اللَّهِ ص عِنْدَ ذِكْرِ اللَّاتِ وَ الْعُزَّى وَ قَالَ لَا تَسْأَلْنِي بِهِمَا فَوَ اللَّهُ

کمال الدین و تمام النعمة، ج ۱، ص: ۱۸۵

مَا أَبْغَضْتُ شَيْئًا كُبْغُضِهِمَا وَ إِنَّمَا هُمَا صَنَمَانِ مِنْ حِجَارَةٍ لِقَوْمِي فَقَالَ بَحِيرَى هَذِهِ وَاحِدَةٌ ثُمَّ قَالَ فَبِاللَّهِ إِلَّا مَا أَخْبَرْتَنِي فَقَالَ سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ فَإِنَّكَ قَدْ سَأَلْتَنِي بِالْهَيِّ وَ إِلَهِكَ الَّذِي لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ فَقَالَ أَسْأَلُكَ عَنْ نَوْمِكَ وَ يَقْظَتِكَ فَأَخْبَرَهُ عَنْ

^۷ . المرج- بالتحريك-: الفساد و الغلق و الاضطراب.

نَوْمِهِ وَ يَقْطَرُهُ وَ أُمُورِهِ وَ جَمِيعِ شَأْنِهِ فَوَافَقَ ذَلِكَ مَا عِنْدَ بَحِيرَى مِنْ صِفَتِهِ الَّتِي عِنْدَهُ فَأَنْكَبَ عَلَيْهِ بِحِيرَى فَقَبَّلَ رِجْلَيْهِ وَ قَالَ
يَا بُنَيَّ مَا أَطْيَبَكَ وَ أَطْيَبَ رِيحَكَ يَا أَكْثَرَ النَّبِيِّينَ أَتَبَاعًا يَا مَنْ بَهَاءُ نُورِ الدُّنْيَا مِنْ نُورِهِ يَا مَنْ بِذِكْرِهِ تُعْمَرُ الْمَسَاجِدُ كَأَنِّي بِكَ
قَدْ قُدْتُ الْأَجْنَادَ وَ الْحَيَلَ وَ قَدْ تَبَعَكَ الْعَرَبُ وَ الْعَجَمُ طَوْعًا وَ كَرْهًا وَ كَأَنِّي بِاللَّاتِ وَ الْعُزَّى وَ قَدْ كَسَرْتَهُمَا وَ قَدْ صَارَ
الْبَيْتُ الْعَتِيقُ لَا يَمْلِكُهُ غَيْرُكَ تَضَعُ مَفَاتِيحَهُ حَيْثُ تُرِيدُ كَمْ مِنْ بَطَلٍ مِنْ قُرَيْشٍ وَ الْعَرَبِ تَصْرَعُهُ مَعَكَ مَفَاتِيحُ الْجَنَانِ وَ الْبِيرَانِ
مَعَكَ الذَّبْحُ الْأَكْبَرُ وَ هَلَاكُ الْأَصْنَامِ أَنْتَ الَّذِي لَا تَقُومُ السَّاعَةُ حَتَّى تَدْخُلَ الْمُلُوكُ كُلُّهَا فِي دِينِكَ صَاغِرَةً قَمِيئَةً^٨ فَلَمْ يَزَلْ
يُقَبِّلُ يَدَيْهِ مَرَّةً وَ رِجْلَيْهِ مَرَّةً وَ يَقُولُ لَعْنُ أَذْرَكْتَ زَمَانَكَ لِأَضْرِبَنَّ بَيْنَ يَدَيْكَ بِالسَّيْفِ ضَرْبَ الرِّزْدِ بِالرِّزْدِ^٩ أَنْتَ سَيِّدُ أَدَمَ وَ
سَيِّدُ الْمُرْسَلِينَ وَ إِمَامُ الْمُتَّقِينَ وَ خَاتَمُ النَّبِيِّينَ وَ اللَّهُ لَقَدْ ضَحَكَتِ الْأَرْضُ يَوْمَ وُلِدْتَ فَهِيَ ضَاحِكَةٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ فَرَحًا بِكَ
وَ اللَّهُ لَقَدْ بَكَتِ الْبَيْعُ وَ الْأَصْنَامُ وَ الشَّيَاطِينُ فَهِيَ بَاكِئَةٌ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ أَنْتَ دَعَوْتَ إِبْرَاهِيمَ وَ بُشْرَى عِيسَى أَنْتَ الْمُقَدَّسُ
الْمُطَهَّرُ مِنْ أَنْجَاسِ الْجَاهِلِيَّةِ ثُمَّ التَفَتَ إِلَى أَبِي طَالِبٍ وَ قَالَ مَا يَكُونُ هَذَا الْعُلَامُ مِنْكَ فَإِنِّي أَرَاكَ لَا تُفَارِقُهُ فَقَالَ أَبُو طَالِبٍ
هُوَ ابْنِي فَقَالَ مَا هُوَ بِابْنِكَ وَ مَا يَنْبَغِي لِهَذَا الْعُلَامِ أَنْ يَكُونَ وَالِدُهُ الَّذِي وَلَدَهُ حَيًّا وَ لَا أُمُّهُ فَقَالَ إِنَّهُ ابْنُ أَخِي وَ قَدْ مَاتَ
أَبُوهُ وَ أُمُّهُ حَامِلَةٌ بِهِ وَ مَاتَتْ أُمُّهُ وَ هُوَ ابْنُ سِتِّ سِنِينَ فَقَالَ صَدَقْتَ هَكَذَا هُوَ وَ لَكِنْ أَرَى لَكَ أَنْ تُرَدَّهُ إِلَى بَلَدِهِ عَنْ هَذَا
الْوَجْهِ فَإِنَّهُ مَا بَقِيَ عَلَى ظَهْرِ الْأَرْضِ يَهُودِيٌّ وَ لَا نَصْرَانِيٌّ وَ لَا صَاحِبُ كِتَابٍ إِلَّا وَ قَدْ عَلِمَ بِوِلَادَةِ هَذَا الْعُلَامِ وَ لَعْنُ رَأُوهُ وَ
عَرَفُوا مِنْهُ مَا قَدْ عَرَفْتُ أَنَا مِنْهُ لَيَبْعِيَنَّهُ شَرًّا وَ أَكْثَرَ ذَلِكَ هَؤُلَاءِ الْيَهُودُ فَقَالَ

كمال الدين و تمام النعمة، ج ١، ص: ١٨٦

أَبُو طَالِبٍ وَ لَمْ ذَلِكَ قَالَ لِأَنَّهُ كَائِنٌ لِابْنِ أَخِيكَ هَذِهِ النَّبُوءَةُ وَ الرِّسَالَةُ وَ يَأْتِيهِ النَّامُوسُ الْأَكْبَرُ الَّذِي كَانَ يَأْتِي مُوسَى وَ
عِيسَى فَقَالَ أَبُو طَالِبٍ كَلَّا إِنْ شَاءَ اللَّهُ لَمْ يَكُنِ اللَّهُ لِيُصَيِّعَهُ ثُمَّ خَرَجْنَا بِهِ إِلَى الشَّامِ فَلَمَّا قَرَيْنَا مِنَ الشَّامِ رَأَيْتُ وَ اللَّهُ فُصُورُ
الشَّامَاتِ كُلُّهَا قَدْ اهْتَزَّتْ وَ عَلَا مِنْهَا نُورٌ أَعْظَمُ مِنْ نُورِ الشَّمْسِ فَلَمَّا تَوَسَّطْنَا الشَّامَ مَا قَدَرْنَا أَنْ نَجُوزَ سُوقَ الشَّامِ مِنْ كَثَرَةِ
مَا ازْدَحَمُوا النَّاسُ وَ يَنْظُرُونَ إِلَى وَجْهِ رَسُولِ اللَّهِ ص وَ ذَهَبَ الْخَبَرُ فِي جَمِيعِ الشَّامَاتِ حَتَّى مَا بَقِيَ فِيهَا جَبَرٌ وَ لَا رَاهِبٌ
إِلَّا اجْتَمَعَ عَلَيْهِ فَجَاءَ جَبَرٌ عَظِيمٌ كَانَ اسْمُهُ نَسْطُورًا فَجَلَسَ حِذَاهُ يَنْظُرُ إِلَيْهِ وَ لَا يَكْلِمُهُ بِشَيْءٍ حَتَّى فَعَلَ ذَلِكَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ
مُتَوَالِيَةً فَلَمَّا كَانَتِ اللَّيْلَةُ الثَّلَاثَةُ لَمْ يَصْبِرْ حَتَّى قَامَ إِلَيْهِ فَدَارَ خَلْفَهُ كَأَنَّهُ يَلْتَمِسُ مِنْهُ شَيْئًا فَقُلْتُ لَهُ يَا رَاهِبُ كَأَنَّكَ تُرِيدُ مِنْهُ
شَيْئًا فَقَالَ أَجَلٌ إِنِّي أُرِيدُ مِنْهُ شَيْئًا مَا اسْمُهُ قُلْتُ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ فَتَغَيَّرَ وَ اللَّهُ لَوْ أَنَّهُ لَمْ يَقْرَأْ أَنْ تَأْمُرَهُ أَنْ يَكْشِفَ لِي
عَنْ ظَهْرِهِ لِأَنْظُرَ إِلَيْهِ فَكَشَفَ عَنْ ظَهْرِهِ فَلَمَّا رَأَى الْخَاتَمَ ائْتَبَرَ عَلَيْهِ يُقْبَلُهُ وَ يَبْكِي ثُمَّ قَالَ يَا هَذَا أَسْرِعْ بِرَدِّ هَذَا الْعُلَامِ إِلَى
مَوْضِعِهِ الَّذِي وُلِدَ فِيهِ فَإِنَّكَ لَوْ تَدْرِي كَمْ عَدُوٌّ لَهُ فِي أَرْضِنَا لَمْ تَكُنْ بِالَّذِي تُقَدِّمُهُ مَعَكَ فَلَمْ يَزَلْ يَتَعَاهَدُهُ فِي كُلِّ يَوْمٍ وَ
يَحْمِلُ إِلَيْهِ الطَّعَامَ فَلَمَّا خَرَجْنَا مِنْهَا أَتَاهُ بِقَمِيصٍ مِنْ عِنْدِهِ فَقَالَ لِي أَ تَرَى أَنْ يَلْبَسَ هَذَا الْقَمِيصَ لِيَذْكُرَنِي بِهِ فَلَمْ يَقْبَلْهُ وَ
رَأَيْتُهُ كَارِهًا لِذَلِكَ فَأَخَذْتُ أَنَا الْقَمِيصَ مَخَافَةَ أَنْ يَغْتَمَّ وَ قُلْتُ أَنَا أَلْبَسُهُ وَ عَجَّلْتُ بِهِ حَتَّى رَدَدْتُهُ إِلَى مَكَّةَ فَوَ اللَّهُ مَا بَقِيَ

^٨ . أي ذليلة.

^٩ . الرزد: الذي يقدح به النار.

بِمَكَّةَ يُؤْمِدُ امْرَأَةٌ وَلَا كَهْلٌ وَلَا شَابٌّ وَلَا صَغِيرٌ وَلَا كَبِيرٌ إِلَّا اسْتَقْبَلُوهُ شَوْقًا إِلَيْهِ مَا خَلَا أَبُو جَهْلٍ لَعَنَهُ اللَّهُ فَإِنَّهُ كَانَ فَاتِكًا مَاجِنًا^{۱۰} قَدْ ثَمِلَ مِنَ السُّكْرِ^{۱۱}.

ابو صالح از ابن عباس از پدرش عباس بن عبد المطلب و او از ابو طالب چنین نقل می کند: من سال هشتم ولادت پیامبر برای تجارت به شام رفتم و هوا در نهایت گرمی بود وقتی آماده سفر شدم مردانی از خویشانم گفتند: محمد را چه می کنی و به که می سپاری؟ گفتم: قصد ندارم که او را به کسی بسپارم، بلکه می خواهم همراهم باشد. گفتند: پسری خردسال را در چنین گرمایی به سفر میبری؟ گفتم: به خدا سوگند هر کجا باشم او با من خواهد بود و از من مفارقت نخواهد کرد، برایش زاد و توشه فراهم می سازم، رفتم و يك زين از پارچه و

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۵۵

کتن برای او پر ساختم و بسیار اتفاق می افتاد که ما سواره بودیم و شتری که محمد بر آن سوار بود در مقابلم بود و از او جدا نبودم و پیشاپیش قافله حرکت می کرد و آنگاه که گرما سخت می شد ابری سپید و خنک می آمد و بر او سلام می کرد و بالای سرش بود و از او جدا نمی شد و بسا که آن ابر بر ما میوه ها فرو می بارید و با ما سیر می کرد و گاهی در میان راه از جهت آب در مضیقه بودیم تا به حدی که بهای يك مشك آب به دو دینار می رسید ولی ما هر کجا فرود می آمدیم حوضها پر و آب فراوان و زمین سرسبز می شد و ما در نهایت فراوانی و خوشی و خیر بودیم و گروهی با ما بودند که شترانشان وامانده بود، رسول- خدا صلی الله علیه و آله و سلم نزد آنها رفت و دستی بر آنها کشید و به راه افتادند و چون نزدیک شهر بصرای شام رسیدیم دیدیم که يك صومعه مانند مرکب راهواری به سرعت به طرف ما می آید و چون نزدیک ما شد ایستاد و بناگاه دیدیم که راهبی در آن است و آن ابر از سر رسول خدا حتی لحظه ای جدا نمی شد، آن راهب با مردم سخن نمی گفت و کاروانیان را نمی شناخت و نمی دانست که مال التجاره آنها چیست؟ و چون به پیامبر اکرم نگریست او را شناخت و شنیدم که می گفت: اگر کسی باشد تویی تو!.

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۵۶

ابو طالب می گوید: ما زیر درخت بزرگی در نزدیکی راهب فرود آمدیم، آن درخت شاخه های کمی داشت و میوه ای بر آن نبود و کاروانیان به زیر آن درخت فرود آمدند و چون رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم به زیر آن فرود آمد، درخت به جنبش آمد و شاخه هایش را بر رسول خدا افکند و سه نوع میوه داد دو نوع تابستانی و يك نوع زمستانی و

^{۱۰} . الفاتك: الذي يرتكب ما دعت إليه النفس، و الجری الشجاع. و الماجن: الذي لا يبالي قولا و فعلا. و الثمل: السكر يقال: ثمل- كفرح- و المراد هنا شدته، أو السكر- بالتحريك- و هو الخمر و نبيذ يتخذ من التمر.

^{۱۱} . اعلم أن هذه القصة مع ضعف سندها و انقطاعها و اشتغالها على الغرائب التي كانت شأن الاساطير نقلها جمع من المؤرخين باختلافات في متنها و ألفاظها راجع سيرة ابن هشام-- ج ۱ ص ۱۹۱، و المواهب اللدنية و شرحه، و إعلام الوری، و تاريخ الطبري، و تاريخ الخميس و غيرها.

همه کسانی که با ما بودند از آن متعجب شدند و چون بحیرای راهب آن را دید، رفت و برای رسول اکرم غذایی به اندازه او آورد.

سپس آمد و گفت: سرپرست این نوجوان کیست؟ گفتم: من، گفت: چه نسبتی با او داری؟ گفتم: من عموی او هستم، گفت: او عموهایی دارد تو کدام عموی او هستی؟ گفتم: من برادر پدر او هستم و مادرمان هم یکی است، گفت:

گواهی می‌دهم که او همان است و الا من بحیرا نیستم، سپس گفت: ای مرد! آیا اجازه می‌دهی که این غذا را به نزد او ببرم تا بخورد؟ گفتم: ببر، و پیامبر را دیدم که آن کار را خوش نداشت، متوجه پیامبر شدم و گفتم: فرزندم! مردی است که دوست دارد تو را اکرام کند، پس از غذای او بخور، فرمود: آیا این غذای من

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۵۷

است و از آن اصحابم نیست؟ بحیرا گفت: آری آن مخصوص تو است. پیامبر فرمود: من به تنهایی نمی‌خورم، بحیرا گفت: من بیش از این چیزی نداشتم، پیامبر فرمود: آیا اجازه می‌دهی که آنها هم با من بخورند؟ گفت: آری، فرمود:

بسم الله بخورید، او خورد و ما هم با او خوردیم، به خدا سوگند ما يك صد و هفتاد نفر بودیم و هر کدام از ما آن قدر خورد تا سیر شد و آروق زد و بحیرا بالای سر- پیامبر ایستاده بود و از وی حمایت می‌کرد و از بسیاری مردمان و کمی طعام تعجب می‌کرد و سر و گردن او را هر لحظه می‌بوسید و می‌گفت: قسم به خدای مسیح که او همان است و مردم نمی‌فهمیدند که او چه می‌گوید. یکی از کاروانیان گفت: تو را چه می‌شود، ما پیش از این نیز بر تو می‌گذشتیم، اما چنین احسانی با ما نمی‌کردی، بحیرا گفت: به خدا سوگند که امروز مرا حالتی دیگر است و من می‌بینم چیزی را که شما نمی‌بینید و می‌دانم چیزی را که شما نمی‌دانید، زیر این درخت پسری است که اگر آنچه را که من از او می‌دانم شما نیز می‌دانستید، او را بر گردن خود سوار می‌کردید و او را به وطنش می‌رسانیدید. به خدا سوگند من شما را اکرام نکردم مگر به خاطر او، وقتی که او پیش می‌آمد نوری را در مقابلش دیدم که ما بین آسمان و زمین را برایش روشن می‌کرد و مردانی را دیدم که

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۵۸

بادبزنهای یاقوت و زبرجد در دست داشتند و او را باد می‌زدند و مردان دیگری که انواع میوه‌ها را بر او نثار می‌کردند. سپس این ابر از او جدا نمی‌شد، سپس این صومعه من که مانند چهارپایی که بر پایش راه می‌رود به سوی او رفت، سپس این درخت که همیشه خشک و کم شاخه بود، شاخه‌هایش فراوان شد و به جنبش در آمده و سه نوع میوه داد، دو میوه تابستانی و يك میوه زمستانی، سپس این حوضها که از زمان تمرّد بنی اسرائیل بعد از آنکه حواریون عیسی بر آنها وارد

شده بودند آبش فرو رفته و خشك شده بود و من در كتاب شمعون- الصّفا خوانده‌ام كه او آنها را نفرین کرده و آبش فرو رفته و خشك شده است، سپس گفت: هر وقت دیدید كه آب در این حوضها نمایان شد، بدانید كه به خاطر پیامبری است كه در زمین تهامه مبعوث شده و به مدینه مهاجرت می‌کند، اسمش در میان قومش امین است و در آسمانها احمد و او از عترت اسماعیل بن ابراهیم است و از صلب او است، به خدا سوگند كه این همان است. سپس بحیرا گفت: ای پسر! از تو سه خصلت می‌پرسم و تو را به حقّ لات و عزیّ سوگند می‌دهم كه مرا خبر دهی. رسول خدا چون نام لات و عزیّ را شنید

كمال الدين / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۵۹

خشمگین شد و گفت: از من به واسطه آنها پرسش مکن كه به خدا هیچ چیز را مانند آنها دشمن ندارم و آنها دو بت سنگی هستند كه از آن قوم منند. بحیرا گفت:

این يك نشانه، سپس گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم كه پاسخ را بدهی.

فرمود: هر چه می‌خواهی پرس، زیرا كه تو نام خدایم و خدایت را كه بی‌مانند است بر زبان آوردی، گفت: از خواب و بیداریت می‌پرسم، پیامبر او را از خواب و بیداری و امور و کارهایش با خبر ساخت و با آنچه بحیرا از وصف او می‌دانست موافق بود. بحیرا خود را بر آن حضرت انداخت و پاهایش را بوسه داد و گفت: پسر! چقدر خوشبویی! ای کسی كه از همه پیامبران بیشتر پیرو داری! ای کسی كه روشنی دنیا از فروغ اوست! ای کسی كه مساجد به ذكرش آباد است! گویا تو را می‌بینم كه لشكرها و اسبها را سوق می‌دهی و عرب و عجم خواه و ناخواه از تو پیروی كنند، و گویا لات و عزیّ را می‌بینم كه آنها را شكسته‌ای و بیت عتیق در تملك تو است و كليدهایش را هر كجا كه بخواهی می‌نهی، چه بسیار از پهلوانان قریش و عرب كه آنان را به خاك مذلت می‌افكنی و كليدهای بهشت و دوزخ در دست تو است و ذبح اكبر و هلاك بتها به دست تو است، تو کسی هستی كه قیامت بر پا نشود تا آنكه همه پادشاهان با فروتنی در

كمال الدين / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۶۰

دین تو در آیند، و پیوسته دست و پایش را بوسه می‌داد و می‌گفت: اگر در زمان نبوت تو زنده باشم با شمشیر و ساعد به یاریت بر می‌خیزم، تو سید فرزندان آدم و سرور رسولانی، تو امام متّقین و خاتم انبیائی، به خدا سوگند آن روز كه تو به دنیا آمدی زمین خندان شد و تا روز قیامت به واسطه تو خندان خواهد بود. به خدا سوگند معبد های یهود و بتها و شیاطین تا روز قیامت گریان خواهند بود، تو دعای ابراهیم و بشارت عیسی، تو مقدّس و مطهّر از پلیدیهای جاهلیتی.

سپس رو به ابو طالب کرد و گفت: این پسر چه نسبتی با تو دارد که می بینم از او جدا نمی شوی؟ ابو طالب گفت: او پسر من است، بحیرا گفت: پسر تو نیست و پدر و مادرش نباید زنده باشند ابو طالب گفت: او پسر برادرم است. او به دنیا نیامده بود که پدرش درگذشت و شش ساله بود که مادرش را از دست داد. بحیرا گفت: راست گفתי او چنین است و چنین صلاح می دانم که او را از همین جا به شهر خودش برگردانی، زیرا هر یهودی و نصرانی و اهل کتابی از ولادت این نوجوان آگاه است و اگر او را ببینند و چنان که من می شناختم آنها هم بشناسند شری بدو رسانند و بیشتر آنها همین یهودیانند. ابو طالب گفت: برای چه؟ گفت:

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۶۱

برای آنکه این برادرزاده ات صاحب مقام نبوت و رسالت گردد و آن فرشته ای که بر موسی و عیسی نازل می گردید بر او فرود می آید. ابو طالب گفت: هرگز، ان شاء الله خداوند او را تباه نسازد.

سپس او را به شام بردیم و چون نزدیک شهر شام رسیدیم، به خدا سوگند تمام کاخهای شام لرزید و نوری از آن برخاست که از پرتو خورشید رخشانتر بود و هنگامی که به شهر شام در آمدیم نتوانستیم به واسطه ازدحام مردم از بازار شام بگذریم و همه به صورت رسول خدا می نگریستند و این خبر در همه شامات منتشر شد تا به غایتی که همه احبار و راهبان به نزد او گرد آمدند و یکی از احبار بزرگ که نامش نسطورا بود آمد و در مقابل او نشست و به او می نگریست ولی با او سخن نگفت و سه روز متوالی چنین کرد و چون شب سوم فرا رسید بی تاب شد و به نزد او آمد و پشت سر او می چرخید، گویا چیزی را از او می طلبید، گفتم:

ای راهب! گویا چیزی از او می خواهی؟ گفت: آری من چیزی از او می خواهم، اسمش چیست؟ گفتم: محمد بن عبد الله، به خدا سوگند که رنگش پرید، سپس گفت: ممکن است به او بفروماید پشت شانهاش را برهنه کند تا آن را

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۶۲

ببینم، پشت شانهاش را برهنه کرد و چون مهر نبوت را دید، فرو افتاد، او را می بوسید و گریه می کرد. سپس گفت: ای مرد زود این فرزند را به خانه اش برگردان که اگر می دانستی در سرزمین ما چقدر دشمن دارد او را با خود نمی آوردی و هر روز برای دیدار او می آمد و برایش غذا می آورد، و چون از شهر شام بیرون می آمدیم پیراهنی از پیش خود آورد و گفت: آیا ممکن است که این پیراهن را بپوشد تا به یاد من باشد و پیامبر نپذیرفت و آن کار را خوش نداشت، من برای آنکه او ناراحت نشود آن پیراهن را گرفتم و گفتم: من آن را بر تنش خواهم کرد و شتابان او را به مکه برگردانیدم و به خدا سوگند آن روز کسی از زن و پیر و جوان و کوچک و بزرگ نبود که به استقبال او نیاید بجز ابو جهل - لعنه الله - که مردی

خونخوار و بدکردار بود و از مستی به خود نبود.^{۱۲} -۲ در روایتی دیگر از ابو طالب نقل شده است که گفت: چون بحیرای راهب او را ترك می کرد می گریست و می گفت: ای پسر آمنه! گویا تو را می بینم که

(۱) اعلم ان هذه القصة مع ضعف سندها و انقطاعها و اشتغالها على الغرائب التي كانت شأن الأساطير نقلها جمع من المؤرخين باختلافات في متنها و الفاظها. راجع سيرة ابن هشام ج ۱ ص ۲۰۴ و المواهب اللدنية و شرحه و اعلام الوری و تاریخ الطبری ج ۱ ص ۵۱۹ و تاریخ الخمیسی و غیرها.

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۶۳

همه عرب با کمانشان به تو تیر می زنند و خویشان با تو قطع رابطه کرده اند و اگر می دانستند تو را به منزله اولاد می شمردند، سپس به من التفات فرموده و گفت:

اما تو ای عمو! تو خویشی را پیوسته مراعات کن. و وصیت پدرت را در باره او حفظ کن که قریش به زودی تو را به خاطر او ترك کند و تو پروا مدار و من می دانم که تو در ظاهر به او ایمان نمی آوری اما در باطن به او ایمان داری و فرزندی از تو به او ایمان آورد و او را به عزت یاری کند نامش در آسمانها «بطل هاصر» است و در زمین «شجاع انزع» باشد او را دو فرزند شهید است و او سید عرب و ذو قرنین آنها است و او در کتابها از اصحاب عیسی علیه السلام معروفتر است.

ابو طالب گوید: به خدا سوگند هر آنچه بحیرا گفته بود و بیشتر از آن را به چشم خود دیدم.

۳- ابان بن عثمان در حدیث مرفوعی گوید: چون رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به سنّ بلوغ رسید، ابو طالب چنین خواست که با کاروان قریش به شام رود، رسول اکرم آمد و زمام شتر را گرفت و گفت: ای عمو جان! مرا به که می سپاری؟ نه پدری هست و نه مادری! و مادرش نیز وفات کرده بود، ابو طالب دلش به حال او

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۶۴

سوخت و بر او مهریانی کرد و او را با خود برد و چون راه می رفتند بر بالای سر پیامبر ابری در برابر آفتاب سایه می انداخت و در راه به مردی بر خوردند که بحیرا نام داشت و چون دید ابری با آنها سیر می کند از صومعه خود فرود

^{۱۲} اعلم ان هذه القصة مع ضعف سندها و انقطاعها و اشتغالها على الغرائب التي كانت شأن الأساطير نقلها جمع من المؤرخين باختلافات في متنها و الفاظها. راجع سيرة ابن هشام ج ۱ ص ۲۰۴ و المواهب اللدنية و شرحه و اعلام الوری و تاریخ الطبری ج ۱ ص ۵۱۹ و تاریخ الخمیسی و غیرها.

آمد و طعامی برای قریش آماده کرد و کسی را به نزد آنها فرستاد و آنها را دعوت کرد که به نزد او بروند و آنان به زیر درختی فرود آمده بودند، فرستاد که برای صرف غذا بیائید، گفتند: ای بحیرا! ما چنین سابقه‌ای از تو به یاد نداریم. گفت: من دوست دارم که به نزد من آئید، آمدند و رسول خدا را نزد بار و بنه خود گذاشتند، بحیرا دید که ابر بر جای خود ایستاده است به آنها گفت: آیا کسی از شما هست که به نزد من نیامده باشد؟ گفتند: کسی نیست مگر نوجوانی که بر سر بار و بنه خود گذاشته‌ایم. گفت: سزاوار نیست که هیچ يك از شما بر سر سفره من نباشد و به دنبال رسول خدا فرستادند و چون او آمد آن ابر هم آمد. بحیرا در او نگریست و گفت: این نوجوان کیست؟ گفتند: فرزند این آقا- و به ابو طالب اشاره کردند- بحیرا گفت: آیا این فرزند تو است؟ ابو طالب گفت: این برادرزاده من است. گفت: پدرش چه می‌کند؟ گفت: در رحم مادرش بود که پدرش درگذشت. بحیرا به ابو طالب گفت: این پسر را به شهر خود برگردان که اگر یهود

کمال الدین / ترجمه پهلوان، ج ۱، ص: ۳۶۵

آنچه را که من از او می‌دانم بدانند او را بکشند، او مقام بزرگی دارد، او پیامبر این امت است، او پیامبر شمشیر است. ن یارانش در آسمان از خورشید تابنده معروفتر است.

ناسخ التواریخ (زندگانی پیامبر)، سپهر ج ۱ ۲۱۶ [واقعه قتل عماره به دست عمرو بن العاصی]

گویند: آن روز که کاروان قریش به صومعه بحیرا می‌رسید بامدادان هفت تن از یهودیان از اراضی روم به نزد بحیرا آمدند و گفتند: چنان معلوم کرده‌ایم که امروز محمد بن عبد الله که مدعی پیغمبری خواهد بود و ناسخ ادیان انبیا خواهد گذاشت بدین جا نزول خواهد نمود و ما از بهر آن شتافته‌ایم که اگر توانیم او را به قتل رسانیم، باشد که تو ما را نیز اعانت کنی. بحیرا گفت: چنین کس که شما گوئید که خدای تعالی او را در کتب انبیا یاد کرده و از بهر پیغمبری فرستاده چگونه کس تواند بدو دست یافت؟! چنین کس را هم خدای نگاهبان باشد؛ شما از این اندیشه خام بگذرید، ایشان گفتند: راست گفتمی و از آنچه در خاطر داشتند بر حذر شدند.

علل الشرائع ؛ ج ۱ ؛ ص ۳۲

۲۹ باب العلة التي من أجلها أحب الله عز وجل لأنبيائه ع الحرث و الرعي

۱ حَدَّثَنَا أَبِي رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ حَدَّثَنَا سَعْدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ بْنِ أَبِي الْخَطَّابِ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ سِنَانٍ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ عَطِيَّةَ قَالَ سَمِعْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ ع يَقُولُ إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ أَحَبَّ لِأَنْبِيَائِهِ ع مِنَ الْأَعْمَالِ الْحَرَّةِ وَالرَّغْيِ لَفَلَّا يَكْرَهُوا شَيْئاً مِنْ قَطْرِ السَّمَاءِ.

۲ حَدَّثَنَا أَبِي رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ حَدَّثَنَا سَعْدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ عَنْ أَحْمَدَ بْنِ مُحَمَّدٍ بْنِ عِيسَى عَنِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِيٍّ - بْنِ فَضَالٍ عَنْ مَرْوَانَ بْنِ مُسْلِمٍ عَنْ عُقْبَةَ عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ ع قَالَ: مَا بَعَثَ اللَّهُ نَبِيّاً قَطُّ حَتَّى يَسْتَرْعِيَهُ الْعَنَمُ يُعَلِّمُهُ بِذَلِكَ رِعْيَةَ النَّاسِ. ۱۳

حدیث کرد مرا پدرم از ... از محمد بن عطیه که گفت شنیدم از حضرت صادق علیه السلام که میفرمود: بهترین چیزی که خداوند برای پیغمبرانش اختیار فرموده فلاح و کشاورزی و چوپانیست، و جهتش این بوده که کراهت نداشته باشند از باران (که رحمت الهی است و همیشه منتظر نزول رحمت خدا باشند).

۲- حدیث کرد مرا پدرم از ... از حضرت صادق علیه السلام که میفرمود: مبعوث نفرموده خداوند پیغمبری را مگر آنکه او را بشغل چوپانی (در اوائل عمر) واداشته تا بدین وسیله او را تعلیم دهد طریق و طرز راهنمایی و هدایت مردم را، و عادت کند که از اخلاق پست و بد ایشان حلیم باشد و بردباری و صبر نماید.

روضة الواعظین و بصيرة المتعظین (ط - القديمة) / ج ۱ / ۱۴۲ / مجلس في ذكر ما يدل على إيمان أبي طالب و فاطمة بنت أسد

قَالَ ابْنُ عَبَّاسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا أَقْبَلَ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ ذَاتَ يَوْمٍ إِلَى النَّبِيِّ ص بَاكِياً وَهُوَ يَقُولُ إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ فَقَالَ لَهُ رَسُولُ اللَّهِ مَهْ يَا عَلِيُّ فَقَالَ مَاتَتْ أُمِّي فَاطِمَةُ فَبَكَى النَّبِيُّ ص ثُمَّ قَالَ رَجِمَ اللَّهُ أُمَّكَ يَا عَلِيُّ أَمَا إِنَّهَا إِنْ كَانَتْ لَكَ أُمّاً فَقَدْ كَانَتْ لِي أُمّاً حُذِّ عِمَامَتِي هَذِهِ وَ حُذِّ ثَوْبِي هَذَيْنِ فَكَفَّنَهَا فِيهِمَا وَ مَرِ النَّسَاءَ فَلْيُحْسِنَنَّ غُسْلَهَا وَ لَا تُخْرِجَهَا حَتَّى أَجِيءَ فَأَلِيَّ أَمْرَهَا قَالَ وَ أَقْبَلَ النَّبِيُّ ص بَعْدَ سَاعَةٍ وَ أُخْرِجَتْ فَاطِمَةُ أُمُّ عَلِيٍّ ع فَصَلَّى عَلَيْهَا النَّبِيُّ صَلَاةً لَمْ يُصَلِّ عَلَى أَحَدٍ قَبْلَهَا مِثْلَ تِلْكَ الصَّلَاةِ ثُمَّ كَبَّرَ عَلَيْهَا أَرْبَعِينَ تَكْبِيرَةً ثُمَّ دَخَلَ الْقَبْرَ فَتَمَدَّدَ فِيهِ فَلَمْ يُسْمَعْ لَهُ أُنِينَ وَ لَا حَرَكَةٌ ثُمَّ قَالَ يَا عَلِيُّ ادْخُلْ يَا حَسَنُ ادْخُلْ فَدَخَلَ الْقَبْرَ فَلَمَّا فَرَّغَ مِمَّا احْتَاجَ إِلَيْهِ قَالَ لَهُ يَا عَلِيُّ اخْرُجْ يَا حَسَنُ اخْرُجْ فَخَرَجَا ثُمَّ زَحَفَ النَّبِيُّ حَتَّى صَارَ عِنْدَ رَأْسِهَا ثُمَّ قَالَ يَا فَاطِمَةُ أَنَا مُحَمَّدٌ سَيِّدُ أَدَمَ وَ لَا فَخْرَ فَإِنْ أَتَاكَ مُنْكَرٌ وَ نَكِيرٌ فَسَأَلَاكَ مِمَّنْ [مِنْ] رَبِّكَ فَقُولِي اللَّهُ رَبِّي وَ مُحَمَّدٌ نَبِيِّي وَ الْإِسْلَامُ دِينِي وَ الْقُرْآنُ كِتَابِي وَ ابْنِي إِمَامِي وَ وَلِيِّي ثُمَّ قَالَ اللَّهُمَّ ثَبِّتْ فَاطِمَةَ بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ ثُمَّ

۱۳ ابن بابویه، محمد بن علی، علل الشرائع - قم، چاپ: اول، ۱۳۸۵ش / ۱۹۶۶م.

ضَرَبَ يَدَيْهِ الْيُمْنَى عَلَى الْيُسْرَى فَتَفَضَّهَمَا ثُمَّ قَالَ وَ الَّذِي نَفْسُ مُحَمَّدٍ بِيَدِهِ لَقَدْ سَمِعْتُ فَاطِمَةَ تَصْفُقُ يَمِينِي عَلَى شِمَالِي فَقَامَ إِلَيْهِ عَمَّارُ بْنُ يَاسِرٍ فَقَالَ فِدَاكَ أَبِي وَ أُمِّي يَا رَسُولَ اللَّهِ لَقَدْ صَلَّيْتُ عَلَيْهَا صَلَاةً لَمْ تُصَلِّ عَلَى أَحَدٍ قَبْلَهَا مِثْلَ تِلْكَ الصَّلَاةِ فَقَالَ يَا أَبَا الْيَقْظَانِ وَ هَلْ ذَلِكَ هِيَ مِنِّي لَقَدْ كَانَ لَهَا مِنْ أَبِي طَالِبٍ وَلَدٌ كَثِيرٌ وَ لَقَدْ كَانَ خَيْرُهُمْ كَثِيرًا وَ كَانَ خَيْرَنَا قَلِيلًا وَ كَانَتْ تُشْبِعُنِي وَ تُجِيعُهُمْ وَ تَكْسُونِي وَ تُعْرِيهُمْ وَ تُدْهِنُنِي وَ تُشَعِّثُهُمْ قَالَ فَلِمَ كَبَّرْتَ عَلَيْهَا أَرْبَعِينَ تَكْبِيرَةً يَا رَسُولَ اللَّهِ قَالَ نَعَمْ يَا عَمَّارُ التَّفْتُ إِلَى يَمِينِي وَ نَظَرْتُ أَرْبَعِينَ صَفًّا مِنَ الْمَلَائِكَةِ فَكَبَّرْتُ لِكُلِّ صَفٍّ تَكْبِيرَةً قَالَ فَتَمَدَّدُكَ فِي الْقَبْرِ وَ لَمْ يُسْمَعْ لَكَ أَنِينٌ وَ لَا حَرَكَةٌ قَالَ إِنَّ النَّاسَ يُحْسَرُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عُرَاءَ فَلَمْ أَزَلْ أَطْلُبُ إِلَى رَبِّي أَنْ يَبْعَثَهَا سَيِّرَةً وَ الَّذِي نَفْسِي بِيَدِهِ مَا خَرَجْتُ مِنْ قَبْرِهَا حَتَّى رَأَيْتُ مُصْبَاحِينَ مِنْ نُورٍ عِنْدَ يَدَيْهَا وَ مُصْبَاحِينَ مِنْ نُورٍ عِنْدَ رِجْلَيْهَا وَ مَلَائِكَةً الْمُؤَكَّلِينَ بِقَبْرِهَا يَسْتَغْفِرُونَ لَهَا إِلَى أَنْ تَقُومَ السَّاعَةُ.

تاریخ پیامبر اسلام، آیتی متن ۶۱ سفر رسول خدا به مدینه در شش سالگی ص : ۵۸

یعقوبی می نویسد: رسول خدا را پس از وفات «عبد المطلب» عموی «أبو طالب» سرپرستی می کرد، و با اینکه نادار بود، بهترین سرپرست بود. سروری بزرگوار، مطاع و با عظمت بود. «علی بن ابی طالب» گفت: «أبی ساد فقیرا و ما ساد فقیر قبله»، «پدرم در عین ناداری سروری کرد و پیش از او هیچ فقیری سروری نیافت». و نیز می نویسد: «فاطمه» دختر «أسد بن هاشم» همسر «أبو طالب» و مادر همه فرزندان، رسول خدا را پرورش داد. و از رسول خدا روایت می شود که پس از وفات «فاطمه» که زنی مسلمان و بزرگوار بود، گفت: «الیوم ماتت أُمّی» (امروز مادرم وفات کرد) و او را در پیراهن خویش کفن کرد و در قبرش فرود آمد و در لحد او خوابید، و چون به او گفته شد: ای رسول خدا برای «فاطمه» سخت بی تاب گشته ای؟ گفت: «إنّھا كانت أُمّی إذ كانت لتجیع صبیانها و تشبعنی، و تشعّتهم و تدهننی، و كانت أُمّی «او به راستی مادرم بود، چه کودکان خود را گرسنه می داشت و مرا سیر می کرد، و آنان را گردآلود می گذاشت، و مرا شسته و آراسته می داشت، راستی که مادرم بود» [۲].

برای داستان دوستان روزهای نوجوانی (۱۱۲)، سندی یافت نشد. ضمناً داستان به دور از شأن پیامبر است و به نظر می آید یا جعلی باشد یا خیال پردازی های نویسنده به آن دامن زده است